



سیمع

(نشریه‌ی خصوصی شروین و کیلی برای دوستانت!)

«شماره‌ی هفتم»

اول امردادماه خزار و یصد و نود و دوی حورتیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۵	متون وارده: اشعار نازک الملائکه	۱	سرمقاله
۴۳	خرده داستان: مرگ مردونیه	۴	اخبار
۷۲	جام جم زروان	۷	چالش
۷۵	برگ سبز: بازی نامک	۹	پرسش
۸۵	طنز: تذکره‌ی شیخنا پیمان اعتماد	۱۰	پیشنهاد داستان: ایتالو کالوینو
۸۸	معرفی نقاشی: میک‌آنجلو کاراواجیو	۱۳	پیشنهاد فیلم: حمله‌ی بیگانه‌ها
		۱۶	پیشنهاد موسیقی: ویوالدی
		۱۷	پیشنهاد کتاب: جامعه‌شناسی معرفت
		۱۹	شعر پارسی: نادر نادرپور
		۲۲	ترجمه‌ی شعر: بندی از بئوولف
		۲۳	از شعرهایم



چنان که در شماره‌ی پیشین سیمرغ خبر داده بودم، در ماه گذشته سفری داشتم به آناتولی، و چنین بود که یک شماره

از سیمرغ در این میانه فوت شد و هشتمین نسخه از این دفتر به جای آن که در میانه‌ی تیرماه منتشر شود، امروز منتشر می‌شود که ابتدای امرداد ماه است.

اما سفری که دستمایه‌ی این تاخیر شد، خود ماجرای دارد که شاید فراغتی پیش آید و چیزکی درباره‌اش بنویسم. خلاصه‌اش آن که درازای سفرمان با به هم خوردن ارتباط ایران و گرجستان نصف شد و به دیدن آناتولی بسنده کردیم و قفقاز را وا نهادیم و بازگشتیم و چنین شد که این شماره اکنون منتشر می‌شود، که اگر سفر کامل انجام می‌شد، تا امروز که این سطور را می‌نویسم هنوز در کوره دههای ارمنستان به گردش مشغول می‌بودیم.

اما این سفر بهانه‌ایست برای مضمون سرمقاله‌ی این شماره، چرا که یکی از آموزنده‌ترین سفرهای عمر من بود و در آن تعبیر سیر آفاق و انفس را که چنین در ادبیات و باورهای ایرانیان ریشه دارد، با عمقی متفاوت درک کردم.

حقیقت آن است که همه‌ی ما، در جریان سفر کردن بزرگ می‌شویم. با تجربه‌ی امور نامنتظره، با رویارویی با مناظر و چشم‌اندازها و مردمان تازه و ناآشنا، و با بردباری در برابر سختی‌های سفر و برخورداری از لذتهای برخاسته از موقعیتهای نو. با تمام اینهاست که جهانگردان و ماجراجویان شخصیتی پیچیده‌تر و انضباطی بیشتر و درکی ژرف‌تر از هستی می‌یابند، و صد البته تنها جا به جایی مکانی در این میانه کافی نیست و بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی...

ماهیت این سفرها هم می‌تواند متفاوت باشد. سبک توریستی گذار از هتلی به هتلی و از سایتی طراحی شده برای بازدید، به سایتی دیگر، یک

خوب و به یاد ماندنی‌ام را تا سی سالگی، تنها می‌رفتم و حتا تا حدودی تنهایی و خلوت را ویژگی ضروری یک سفر واقعی می‌دانستم. این قاعده بود تا آن که کانون و موسسه‌ی خورشید زاده شد و در آنجا با یارانی آشنا شدم که سبک سفر رفتن‌ام را دگرگون ساختند. کسانی که فن به هم نزدن خلوت دیگران، و در ضمن با هم سفر رفتن را بلد بودند، و به این ترتیب سفرهای بزرگ و اصلی سالهای اخیرم را با این دوستان و یاران تجربه کرده‌ام. در کنار این دوستان است که آن ترکیب سیر آفاق و انفس تکامل یافته است.



نوع است. نوعی نه چندان بارور که بیشتر «مصرف کردن» یک فرآورده‌ی اقتصادی - در صنعت توریسم - و «خرید» یک محصول سرگرم کننده است. سبک ماجراجویانه‌ی کاشفان و جهانگردان کوچگرد، سبکی دیگر است. روشی به نسبت مخاطره‌آمیز، پیش‌بینی‌ناپذیر، پرهیجان، و به همین ترتیب آموزنده و بالنده که بر دیدن «پشت صحنه»ی زندگی مردم و سرک کشیدن به گوشه و کنارهای خلوت دنیا و چشم‌اندازهای واقعی و طراحی نشده تمرکز یافته است.

در این سبک اخیر است که امکان ترکیب سیر آفاق و سیر انفس فراهم می‌آید. یعنی جهانگرد می‌تواند همزمان با رویارویی با منظره‌های تازه و چیزها و رخدادهای نو، به خویشتن نیز از زاویه‌ای بی‌سابقه بنگرد و اندرون خود را جسورانه بکاود و نقد کند.

همسفران در این میان، شاید مهمترین عامل تعیین کننده باشند. من برای دیرزمانی به تنها سفر کردن عادت داشتم و بخش بزرگی از سفرهای

اگر این کلید غاییِ سفر کردن به دست آید، زیستن در خانه و خفتن در کوهستانی دور افتاده همسان می‌نمایند و برخورد خلاق و مکاشفه‌آمیز با هستی‌ای که در برابرمان واگشوده می‌شود، ممکن می‌گردد. در این حالت، شاید سیر و سفر در اندرون و خیره نگریستن به گوشه و کنار چشم‌اندازهای «من» را به قدر واکاوی «جهان» و لمسِ حضور «دیگری» دلپذیر بیابیم، و تنها در این هنگام است که بلوغی در فهم زیست-جهان اطرافمان رخ می‌نماید، و سیر آفاق با سیر انفس در می‌آمیزد.*



سفر، تا حدودی تند شدنِ ضرباهنگِ رخدادهاست، و تمرکز بر ناپایداری چیزها. در آن هنگام که حوادث پیاپی و شتابزده رخ می‌دهند و مناظر و چشم‌اندازها و کسان و چیزها با سرعتی نفس‌گیر از برابرمان می‌گذرند و می‌گریزند، سفر را تجربه می‌کنیم. کلید آموختن از سفر و پیوند زدنِ تماشای جهانِ بیرون و دقیق شدن در جهان درون، آن است که دریابیم این شتاب و تندی همواره وجود دارد. یعنی این شتاب گذرای امور در آن زمانی که با کوله‌ای بر پشت در جاده‌ای ناشناخته پیش می‌رویم، با آن وقتی که در خانه پشت رایانه‌ی خویش نشسته و به خواندن و نوشتن مشغول‌ایم، تفاوت چندانی ندارد. شاید ضرباهنگ گذر مناظر و بروز حوادث در یکی بیشتر و پایداری چیزها و موقعیتها در یکی افزونتر باشد، اما ماهیت کلی هر دو یکی است، و جایگاه «من» در میانه‌ی این بافتِ ظریف و شکننده‌ی چیز/رخداد نیز کمابیش همسان است.



اخبار روزهای گذشته:

چنان که اعلام کرده بودم، تا بیستم تیرماه سفری به دیار آناتولی داشتم. همسفرانم برای نخستین بار ترکیبی از یاران

کوچگرد قدیمی‌ام بودند، و اعضای خانواده‌مان. به این ترتیب با برادرانم پویان مقدم و امیرحسین ماحوزی در حالی همراه شدم که مادر من و مادر پویان و همسر و فرزند امیرحسین نیز افتخار همراهی را به ما ارزانی داشته بودند. در این سفر از شمال وارد کشور ترکیه شدیم و از دریاچه‌ی وان تا اخلاط و عرفه و حران در مرز سوریه و عراق پایین آمدیم و بعد در کرانه‌ی مدیترانه از کیلیکیه‌ی تا پرگامون باستانی پیش رفتیم و از آنجا به شمال بازگشتیم و قونیه و کاپادوکیه را دیدیم و از ارزروم به کشورمان بازگشتیم. سفری بود پرماجرا و بسیار آموزنده که تنشها و لذتهای خاص خود را داشت. دستاوردش یادداشتی خواهد بود به جای سفرنامه، و مجموعه‌ای از ده داستان کوتاه که هرکدامشان به یاد یکی از شهرهای

بازدید شده نوشته می‌شوند و مضمون کلی‌شان تحول فرهنگ و جایگزینی رسوم و باورها در قلمرو آناتولی است.

خبر دیگر، آن که در پی انتشار الکترونیکی چند کتاب بر تارنمای سوشیانس، استقبال چشمگیر و نامنتظره‌ی مخاطبان باعث شد پهنای باند سرویس دهنده پاسخگوی مراجعه‌ی دوستان نباشد و به این دلیل تارنمایم برای چند روزی از مدار خارج شد! این اتفاق از طرفی به خاطر علتِ فاعلی‌اش مایه‌ی شادمانی شد، و از طرف دیگر به خاطر علتِ مادی‌اش باعث شرمندگی! به هر صورت بعد از سه چهار روز اختلال برطرف شد و حالا چند وقتی است که مطالب تارنما در دسترس دوستان و یاران است.

سومین خبر آن که در غیاب ما، دوستان و یاران خورشید نوآوری تازه‌ای را به سرانجام رساندند و گروهی که با سرپرستی دوست قدیمی فروهر شاکری تشکیل شده بود، فعالیت خود را آغاز کرد. «پروژه‌ی یکپارچه سازی اطلاعات گروه خورشید» نام برنامه‌ی اعلام شده‌ی این تیم



با برادرم دکتر امیرحسین ماحوزی و پسرش سوشیانت، در کنار نگاره‌ی آنتیوخوس پسر

مهرداد کوماگنی، بر فراز غار مهری شهر باستانی آرشاموتا (عکس از مینا مؤمنی)

است و هدف از آن انتشار الکترونیکی و منظم تمام داده‌های تولید شده در (کانون/ موسسه/ انجمن) خورشید است. این طرح در راستای سیاست خورشید برای شفافیت فعالیتها و سهیم کردن همگان در دستاوردهای جمعی مان تدوین شده است. داده‌ها در قالب متن، فایل صوتی یا فیلم بر اینترنت منتشر می‌شوند و ساختار ارائه‌شان نوعی ویکی خواهد بود. در حال حاضر نرم‌افزارها تهیه شده و برنامه‌ها نوشته شده و بر وب بارگذاری شده و کارِ پر کردن رده‌ها با داده‌های موجود باقی مانده است. دوستانی که به هر ترتیبی می‌توانند در مرحله‌ی فنی این پروژه کمکی برسانند، (ترجیحا اعضای قدیمی یا جدید خورشید) می‌توانند با مدیر روابط عمومی خورشید (خانم امینی: ۰۹۳۷۲۳۲۰۷۶۵) تماس بگیرند.

اخبار روزهای آینده:

دوموزی: شرحی بر یک رساله‌ی سومری» و «اسطوره‌شناسی پهلوانان

ایرانی» را بر تارنمای سوشیانس منتشر خواهیم کرد.*

چنان که در رسانه‌ها هم اعلام شده بود، بعد از بازگشت

پیروزمندانه‌ی بنده و دکتر ماحوزی به مام میهن، کلاس‌ها و دوره‌های

آموزشی از هفته‌ی نخست امردادماه با همان چارچوب پیشین از سر گرفته

می‌شود. به این ترتیب شنبه پنجم امرداد نشست بعدی مثنوی‌خوانی

دکتر ماحوزی برگزار می‌شود، به همین ترتیب یکشنبه ششم امرداد نشست

بعدی «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی» را خواهیم داشت، با موضوع بررسی

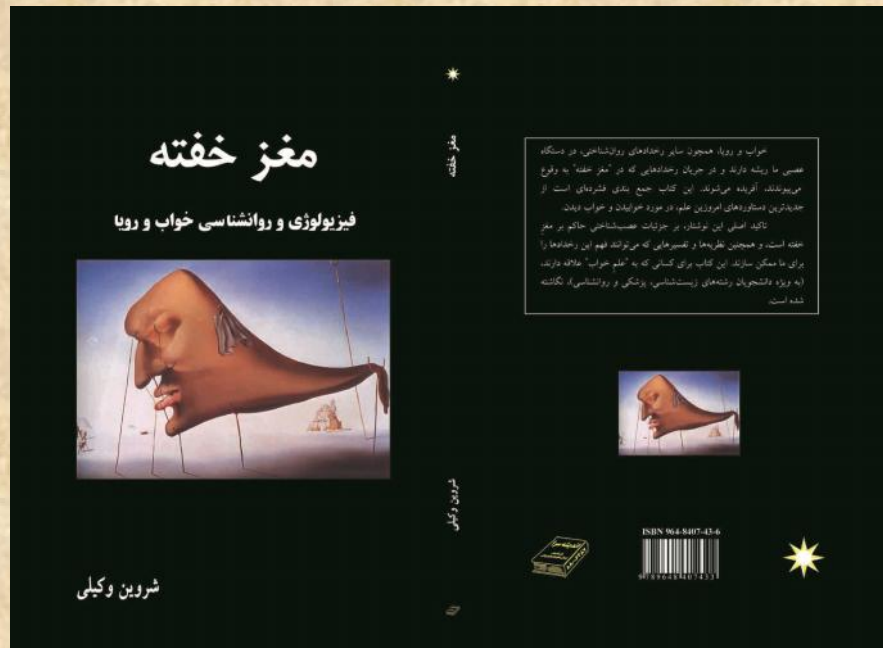
مقایسه‌ای ایزدان هند و ایرانی در وداها و یشت‌ها. پنجمین نشست دوره‌ی

بازخوانی انتقادی شعر معاصر هم روز چهارشنبه نهم امردادماه برگزار

می‌شود و طی آن به اشعار نیمایوشیج خواهیم پرداخت، پرداختنی!

خبر دیگر آن که در راستای انتشار الکترونیکی کتابهایم، در

هفته‌های آینده کتابهای «مغز خفته: عصب‌شناسی خواب و رویا»، «رویای





چند سالی است که پرسش از ارتباط ادبیات و جریانهای اجتماعی برایم برجسته شده است، و از ابتدای پارسال بود که مطالعه‌ای جدی را آغاز کردم درباره‌ی پیوند تاریخ معاصرمان با ادبیات نوین ایران. به زودی برایم روشن شد که تاریخ معاصر ایران تنها در بستر تاریخ جهان قابل فهم است و به همین ترتیب جریانها و روندهای حاکم بر تحول شعر و نثر پارسی جدید نیز درگیر داد و ستدی پیچیده با ادبیات فرهنگهای دیگر بوده است. به این ترتیب پروژه‌ی مطالعاتی اولیه در چندین طرح مطالعاتی موازی شاخه دواند که به خاطر دامنه و گستردگی هریک نمی‌دانم به سرانجام رساندن‌اش چقدر به درازا بکشد.

در این میان، پرسشی که برایم برجسته شد، بحث قدیمی ارتباط علی میان فرهنگ و جامعه است. به تازگی این بخت را داشتم که کتاب

زیبا و دلپذیر رندل کالینز (جامعه‌شناسی فلسفه‌ها- کمبریج / ۱۹۹۸) را ورق‌ی بزنم و در همان فصل اول عبارتی را خواندم به این مضمون که «تاریخ فلسفه، تاریخ فیلسوفان است، و تاریخ فیلسوفان، تاریخ دسته‌های افرادِ همفکری است که فلسفه‌ی خاصی را تولید می‌کنند.» کالینز با همین خط فکری، در کتابش ظهور و تحول فلسفه را دستاوردی ثانوی می‌داند که از دل نهادهای اجتماعی «فیلسوفانه» ترشح می‌شود و به طور مستقیم از رخدادهای نهادی جامعه تاثیر می‌پذیرد.





نسخه‌ی اولیه و اصیل از ساندویچ فروشی مک دونالد

درباره‌ی ادبیات نیز می‌توان پرسشی مشابه را طرح کرد. به راستی چقدر شعرِ معاصرِ ما، محصولِ فعالیتِ اجتماعیِ دسته‌هایی نهادمند و سازمان یافته از شاعرانی است که در پاسخ به شرایطی اجتماعی و عللی بیرونی و نهادی متنهایی را پدید می‌آورده‌اند؟ یا در مقابل، چقدر این فرآورده‌های فرهنگی را می‌توان به خودِ شاعران و سطح روانشناختی ایشان منسوب دانست؟ این پرسشی است که تنها با ترکیب کردنِ داده‌های تاریخی درباره‌ی تحول نهادها، و برسنجیدن‌شان با محتوا و ساخت منش‌های ادبی ممکن می‌شود. این کاری است که امیدوارم بتوانم در چند سال آینده درباره‌اش مطالعه‌ای پیگیر داشته باشم و از مجرای برنامه‌های عمومی مثل کلاسهای «خوانش انتقادی شعر معاصر» آرای دوستان و اطرافیان را نیز درباره‌اش دریابم.*



یک منش ادبی چطور زاده می‌شود؟ موقعیت آن در سپهر

فرهنگ چگونه است؟ یعنی با چه خوشه‌هایی از منشاها، چه

اقلیم‌هایی از معنا، چه بافت‌هایی از زبان و ارتباط، و چه حوزه‌هایی از

مضمون و محتوا ارتباط برقرار می‌کند؟ یک فرآورده‌ی ادبی تا چه پایه بر

مبنای ویژگیها و خلق و خوی ادیب آفریننده‌اش شکل می‌گیرد؟ و تا چه

پایه زیر فشار هنجارهای اجتماعی (یا مقاومت در برابر این هنجارها)، در

سطحی نهادی تولید می‌شود و بعدتر ادیب و آفریننده‌ی خود را دستخوش

دگرگونی می‌سازد؟ به بیان دیگر، خاستگاه یک اثر منفرد، «نهاد» است یا

«من»، عاملیت است یا ساختار؟

در چشم‌اندازی تاریخی، جریانهای فرهنگی، سیاسی، و حتا

فن‌آورانه، چطور زبان را دگرگون می‌سازند و با چه ساز و کارهایی در

زبانِ خواص، یعنی ادبیات تجلی می‌یابند؟ آیا قواعدی برای منعکس شدن

بخشی از این جریانها در زبان ادبی وجود دارد؟ یا این که رخدادهای پیاپی

تاریخی به شکلی تصادفی و گسسته در بستر نمادها و علایم زبانی بازنموده

می‌شوند؟ گرانیگاه‌های معنا و نشانه‌ها و کلیدواژه‌ها و مضمونهای مرکزی

چطور در این میان انتخاب شده و بر کرسی می‌نشینند؟

آیا می‌توان درباره‌ی آثار ادبی به روشی فراگیر و سیستمی برای

ترکیب داده‌های تاریخی و تحلیل‌های زبان‌شناسانه و زیبایی‌شناسانه دست

یافت؟ به شکلی که سیمای «من» ادیب و شاعر در سطح روانشناختی با

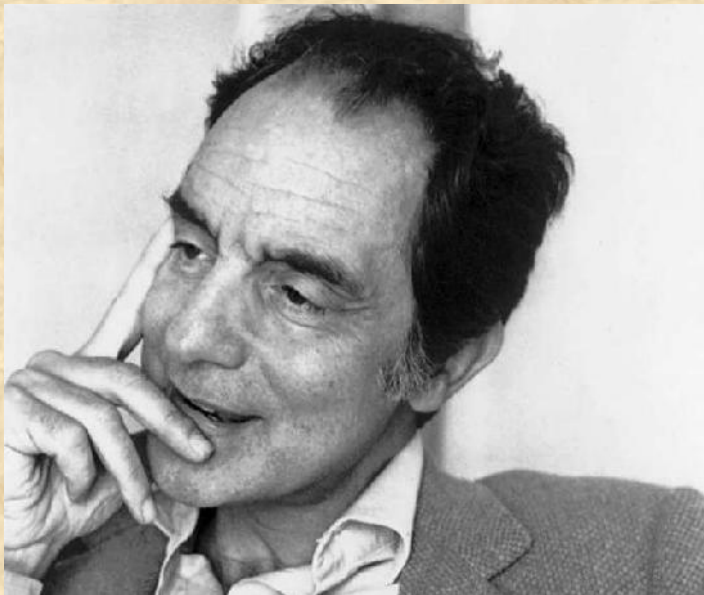
ماهیت محصول ادبی در سطح فرهنگی و سیطره‌ی نهادها در سطح

اجتماعی در چارچوبی یکپارچه نگریسته شود؟*





تمجید واقع شدند. او در ۱۹۵۰م در گرماگرم بگیر و بیندهای استالینی به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرد و گزارش فرمایشی تمجیدآمیزی که از دستاوردهای ارزشمند استالین کبیر منتشر کرد، باعث شد تا جایزه‌ای به او بدهند. آنگاه هفت سال بعد به شکلی نامنتظره از کمونیست‌ها برید و نامه‌ی استعفايش را در نشریه‌ای حزبی منتشر کرد که عمری در آن قلم زده بود. به این ترتیب البته حمله‌های فراوانی را هم از سوی هم‌مسلمان سابقش به جان خرید.



برخی از نویسندگان چندان نامدار و پرطرفدار هستند که معرفی کردن و توصیه به خواندن کتابهایشان بی‌حاصل می‌نماید، و ایتالو کالوینو در زمینه‌ی کتاب‌خوانان ایرانی بی‌شک یکی از آنهاست. کالوینو نویسنده‌ای ایتالیایی است که برخی از هم‌نسلان من مرگش را در سال ۱۳۶۴ به یاد دارند. او در هنگام مرگ شصت و دوساله بود و در عمر پربارش تجربه‌های بسیار متنوعی را از سر گذراند.

کالوینو در کوبا در خانواده‌ای گیاه‌شناس زاده شد و بعد از نقل مکان به ایتالیا در زمانی که بیست سالش نشده بود، به حزب کمونیست ایتالیا پیوست و این در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم بود. او تا چهارده سال بعد عضوی وفادار برای حزب محسوب می‌شد. در نهضت مقاومت ایتالیا با فاشیست‌ها جنگید، متنهای تبلیغاتی برای کمونیست‌ها تهیه کرد، و کتابهایش با اعمال نفوذ رفقای حزبی بارها و بارها چاپ شدند و مورد

کالوینو در باقی عمرش شرافتمندانه در پرتو شهرتی زیست که تنها

بر اساس نبوغ ادبی‌اش استوار شده بود. او نویسنده‌ای بسیار خلاق است

که در سبک‌هایی بسیار متنوع قلم زده و دانش عمیق و چشمگیری در

زمینه‌های متفاوت حیرت‌انگیز است. چنان که رولان بارت در نقدی آورده،

آثار او با بورخس شباهتی دارد، چرا که هر دو این نویسندگان با موفقیت

شکوه آثار کلاسیک را با ایده‌ها و مضمون‌های نو و تخیلی ترکیب کرده‌اند.

خوشبختانه شمار زیادی از کتابهای کالوینو به پارسی برگردانده

شده و می‌توان نسخه‌ی الکترونیکی‌شان را از نشانی زیر دریافت کرد.

ایتالو+کالوینو/<http://ketabnak.com/persons/>

پیشنهادم برای کسانی که می‌خواهند تازه خواندن آثارش را آغاز کنند، آن

است که ابتدا سه‌گانه‌ی زیبای «نیاکان ما» را بخوانند که مشتمل است بر

این رمان‌ها: بارون درخت نشین، شوالیه‌ی ناموجود و ویکت شقه شده.

بعد می‌توان به داستانهای علمی تخیلی هجوآمیزش نگاهی انداخت که در

میانشان بهتر از همه به گمانم «کمدی‌های کیهانی» است. شهرهای نامرئی و

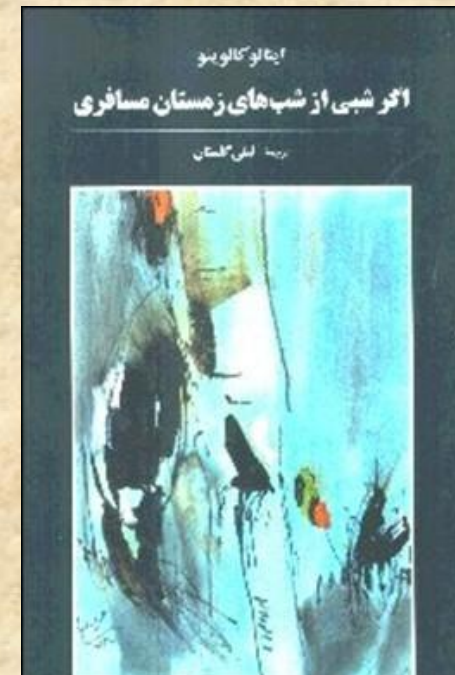
آقای پالومار هم خواندنی هستند. در میان داستانهایش پر سر و صداترین

اثر، «اگر شبی از شبهای زمستان مسافری» است که لیلی گلستان به خوبی

ترجمه‌اش کرده و رمانی پسامدرن است با لایه‌های تودرتو و گاه گیج

کننده. اگر می‌خواهید با آرای ادبی او آشنا شوید، دو کتاب او در اندرز به

نویسندگان و ادیبان را بخوانید: «شش یادداشت برای هزاره‌ی بعدی» و





«چرا باید کلاسیک‌ها را خواند؟». ناگفته نماند که کالوینو مجموعه‌ای از

افسانه‌های ایتالیایی هم گرد آورده که به پارسی ترجمه شده و خواندن‌اش

برای علاقمندان به افسانه و اسطوره جالب تواند بود.*





آمریکایی و شعارهای سیاسی ساده‌لوحانه را با جلوه‌های ویژه‌ای دیدنی ترکیب کرده است. این فیلم را هالیوود در ۱۹۹۶م ساخت و فکر کنم همه آن را دیده‌اند.

تازگی‌ها مضمونی در فیلم‌های علمی تخیلی هالیوودی رواج یافته که البته از همان ابتدای کار و «جنگ دنیاها»ی هربرت

جورج ولز در صحنه بوده و معروف خاص و عام، اما به تازگی با جلوه‌های ویژه و تصویرپردازی‌های رایانه‌ای، رنگ و روی زیباتر و جذابتری به خودش گرفته است. این مضمون، همانا حمله‌ی موجودات فضایی به زمین است. اما نه حمله‌ی یک موجود مهیب و تنها، مثل آنچه که در «شکارچی» (Predator) یا «چیز» (The thing) می‌بینیم، بلکه هجومی سازمان یافته و «ارتشی» به قصد تسخیر سیاره‌ی زمین.

در سالهای گذشته چند فیلم با این مضمون ساخته شده که دیدن‌شان را به دوستانان فیلم‌های علمی-تخیلی پیشنهاد می‌کنم. پدرجد همه‌ی این فیلم‌ها، «روز استقلال» است. فیلمی خوش ساخت، سطحی، و از یک جاهایی احمقانه از نظر محتوا (!). کارگردانش ستایش از سبک زندگی



حالا دارند برای گرفتن انتقام فوهرر باز می‌گردند. در این فیلم خط تکامل تکنولوژی نازیها ادامه‌ی همان صنعتِ چرخ دنده‌ای ابتدای قرن بیستم است و دانشمندان نازی موفق شده‌اند با همین ابزارها بشقاب پرنده‌های عظیمی بسازند و با آن به زمین حمله کنند. سیر داستان به طور همزمان دو سویی‌ی جنایتکارانه و زیبایی‌شناسانه‌ی باورهای نژادپرستانه را نمایش می‌دهد و به همین ترتیب شباهت نظام‌های سیاسی امروزی با نازیسم و حماقت‌های حاکم بر آن را ریشخند می‌کند.



اما سال ۲۰۱۲ م. اوج رونق این نوع فیلم‌ها بود. در این سال سه فیلم شاخص ساخته شده که دیدنی است. یکی‌اش «نبرد لس‌آنجلس» (Battle: Los Angeles) است. یک فیلم جنگی عادی و خوش ساخت، چیزی شبیه به «نجات سرباز رایان»، با این تفاوت که این دفعه موجودات فضایی مسلح جای نازی‌ها را گرفته‌اند. «رزمناو» (Battleship) هم چیزی در همین مایه‌هاست، با این فرق که ماجرا در نبردی دریایی روایت می‌شود. هردو فیلم در واقع بازسازی‌هایی زیبا از همان مضمون حسین کرد شبستری هستند، با قهرمانانی که به همان شکل آسیب‌ناپذیر می‌نمایند و دشمنانی با ریختی تا همان پایه افسانه‌آمیز.

سومین فیلمی که به زحمت در این رده می‌گنجد، «آسمان آهنین» (Iron Sky) است که بیشتر نوعی هجویه‌ی این سبک از فیلم‌هاست. طنزی شیرین در آن غالب است و مهاجمان فضایی نازی‌هایی هستند که در آخرین سالهای زمامداری هیتلر به سوئی‌ی تاریخ ماه گریخته بوده‌اند و

تبدیل می‌شود، بی آن که هویت اصلی خود را و عشقش به همسرش را فراموش کند. فیلم قرار است ادامه‌دار باشد و با وجود نقدهای منفی زیاد کارشناسان، فروش بالای فیلم باعث شده امیدوار باشیم که شماره‌ی بعدی‌اش به زودی منتشر شود.*



حالا که درباره‌ی این فیلمها حرف زدیم، بد نیست کمی در زمان عقب برویم و از دو فیلم شاخص دیگر در همین سبک هم نام ببریم. یکی «گاوچران‌ها و بیگانه‌ها» (Cowboys and Aliens) که در ۲۰۱۱ ساخته شده و هریسون فورد و دانیل کریگ (بازیگر نقش ۰۰۷) در آن بازی می‌کنند. فیلم به خاطر درآمیختن سبک فیلمهای وسترن و علمی تخیلی و به خصوص بازی خوب هنرپیشه‌های اصلی، دیدنی است. هرچند منتقدان از آن خوب استقبال نکرده‌اند.

اگر باز یک سال به عقب بازگردیم، به فیلم Skyline در ۲۰۱۰ م می‌رسیم که برادران استراوس آن را کارگردانی کردند و به نظرم فیلمی جالب آمد. مضمونش همین موضوع تکراری حمله‌ی کشتی‌های فضایی بیگانه به شهری زمینی است. اما از این نظر نوآوری در آن دیده می‌شود که بیگانه‌ها با دزدیدن مغز انسانها و سوار کردنش بر روباتهایشان ارتش خود را ترمیم می‌کنند، و قهرمان داستان هم در نهایت به یکی از همین روباتها



ویوالدی ویولن کنسرت

چهار فصل را در سالهای ۱۷۱۷-

۱۷۲۲م ساخت و کوشید در

هریک با صدای غالب ویولن

حس و حال فصلها را نمایان

سازد. گذشته از چهار فصل که

شاهکار ویوالدی است و شنیدن‌اش بر همه کس واجب، از او چند آهنگ

دیگر به جا مانده که به نظرم «کنسرت باد و علف» که برای سازهای بادی

تنظیم شده، و Concerti l'Amoroso از بقیه زیباتر هستند. موسیقی‌های

سرزنده‌ای مثل کنسرت در ر مینور، یا کنسرت ۵ در فا ماژور نیز در میان

آثارش یافت می‌شوند که شنیدنی هستند و به خصوص به خاطر کم بودن

شمار سازها و روان بودن مسیر هارمونی، به سرعت دریافت می‌شوند و به

دل می‌نشینند.*

آنتونیو ویوالدی به برکت رسانه‌های عمومی و «چهار فصل»

چندان شناخته شده هست که نیازی به قلم‌فرسایی درباره‌اش

نیست. کوتاه سخن آن که آنتونیو لوجیو ویوالدی (Antonio Lucio

Vivaldi) بین سالهای ۱۶۷۵ و ۱۷۴۱م زیست و در ونیز و رم و وین

آهنگ ساخت.

ویوالدی کشیشی کاتولیک بود که به خاطر موهای قرمزش il

Prete Rosso (کشیش سرخ) لقبش داده بودند، و به خاطر چیره‌دستی‌اش

در نواختن ویولن شهرتی داشت. آثارش بعد از مرگش کمابیش به دست

فراموشی سپرده شد، تا آن که در نیمه‌ی قرن بیستم میلادی بار دیگر کشف

شد و از مجرای پخش رادیویی آثارش، شهرتش احیا گشت. به شکلی که

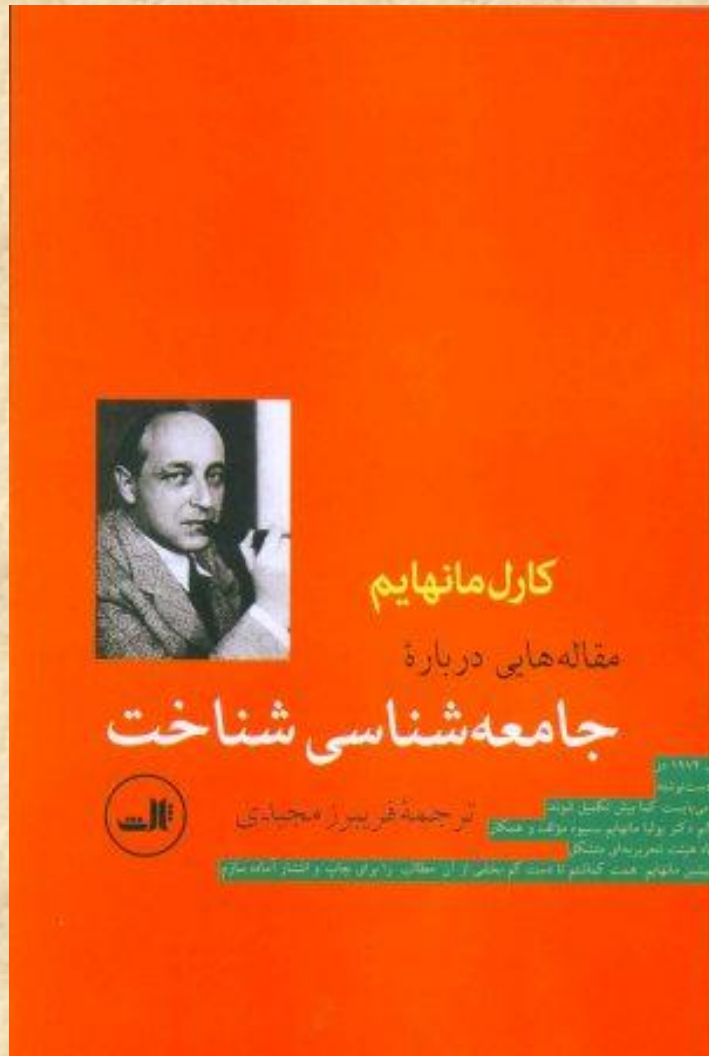
امروز مشهورترین آهنگساز سبک باروک محسوب می‌شود.

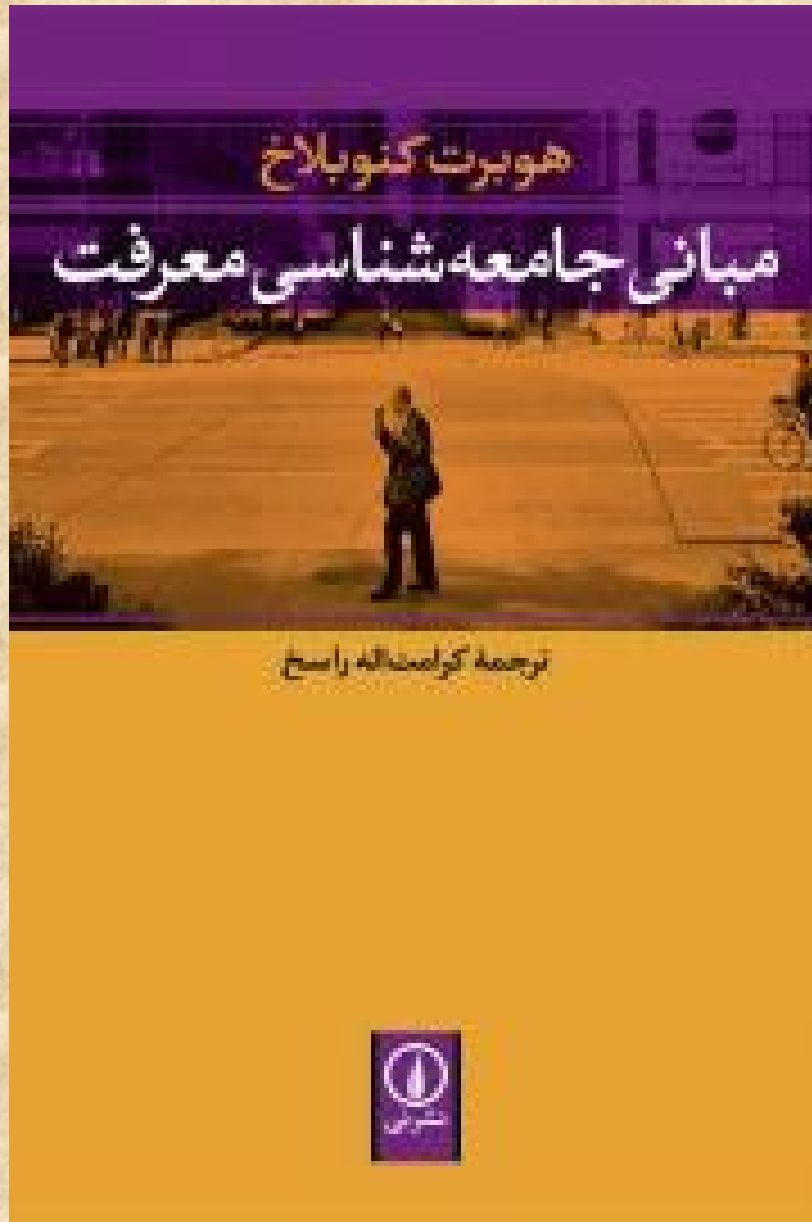


مقاله‌ها متفاوت است و به پرسشهای کلیدی اما واگرایی می‌پردازد که جامعه‌شناسی شناخت باید بتواند به آن پاسخ دهد.

به تازگی در زمینه‌ی جامعه‌شناسی معرفت چند کتاب خوب چاپ شده که نیک دیدم دو تا از آنها را معرفی کنم. اما پیش از این کار، نخست باید به کتاب «ساخت اجتماعی واقعیت» اگر پیتر برگر و توماس لوکمان اشاره کرد که خواندن‌اش برای علاقه‌مندان به این موضوع از امور واجب شرعی محسوب می‌شود.

اما در میان کتابهای تازه منتشر شده، «جامعه‌شناسی شناخت» خواندنی است. این کتاب مجموعه‌ای از مقاله‌های کارل مانهایم را شامل می‌شود و نشر ثالث آن را با ترجمه‌ی فریبرز مجیدی در سال ۱۳۸۹ منتشر کرده است. کتاب از یک مقدمه‌ی مفصل و پرمحتوا (به قلم ویراستار اثر: پاول کچکمتی) و شش مقاله از مانهایم تشکیل یافته و خطوط اصلی اندیشه‌ی او درباره‌ی جامعه‌شناسی شناخت را ترسیم می‌کند. مضمون





دومین کتاب، «مبانی جامعه‌شناسی معرفت» است به قلم هویرت

کنوبلاخ که کرامت‌الله راسخ آن را ترجمه کرده و نشر نی به سال 1390

منتشرش کرده است. کنوبلاخ را علاقمندان به این شاخه از جامعه‌شناسی

خوب می‌شناسند و می‌دانند که به مکتب پدیدارگرایان گرایش دارد و

شاگرد و دنباله‌روی توماس لوکمان است.

کنوبلاخ در این کتاب بیشتر به مقدمات و مبانی پرداخته و تنها در

فصول پایانی دورنمایی از نظریه‌ی خودش درباره‌ی پیوند انداموار شناخت

سوژه و فرآیندهای نهادین اجتماعی را ارائه کرده است. ترجمه‌ی کتاب از

زبان آلمانی انجام شده و قدری لنگی دارد و چه بسا اگر پانویس‌هایی نبود

که اصل واژه‌ها را به دست دهد، مفهوم متن پارسی نارسا می‌نمود. این

نقص البته تا حدودی به واژه‌آرایی خاص پدیدارشناسان آلمانی و ناآشنا

بودن زبان علمی پارسی با آن باز می‌گردد، و خوب، تا حدودی هم باز

نمی‌گردد!*



دو شعر از نادر نادرپور:

تا پیچ و خم قد تو را دلنشین کنم

دست از سر نیاز به هر سو گشاده‌ام

از هر زنی تراش تنی وام کرده‌ام

از هر قدی کرشمه‌ی رقصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد

در پیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای

مست از می غرور و دور از غم منی

گویا دل از کسی که تو را ساخت کنده‌ای

هشدار زآن که در پس این پرده‌ی نیاز

آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام

پیکر تراش پیرم و با تیشه‌ی خیال

یک شب تو را ز مرمر شعر آفریده‌ام

تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم

ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

بر قامتت که وسوسه‌ی شستشو در اوست

پاشیده‌ام شراب کف‌آلود ماه را

تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم

دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند

بینند سایه‌ها که تو را هم شکسته‌ام

کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود

زنبورهای نور ز گردش گریخته

در پشت سبزه‌های لگدکوب آسمان

گلبرگهای سرخ شفق تازه ریخته

کف‌بین پیر در آمد ز راه دور

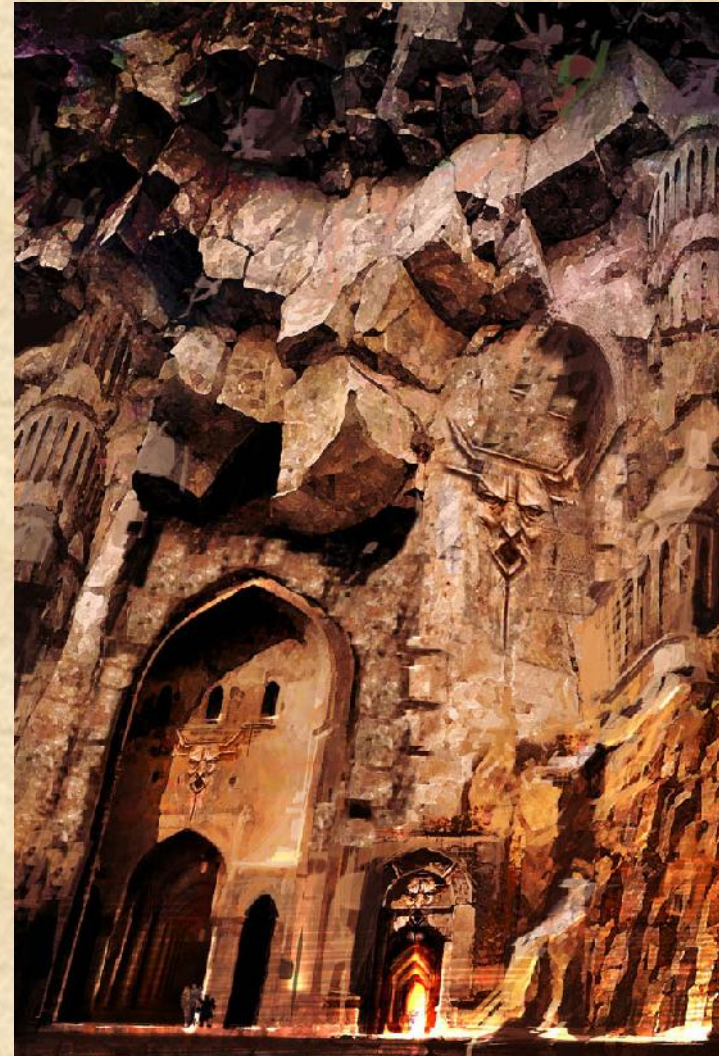
پیچیده شال زرد خزان را به گردش

آن روز میهمان درختان کوچه بود

تا بشنوند راز خود از فال روشنش

در هر قدم که رفت درختی سلام گفت

هرشاخه دست خویش به سویش دراز کرد



او دستهای یک یکیشان را کنار زد

چون کولیان نوای غریبانه ساز کرد

آنقدر خواند و خواند که کلاغان شامگاه

شب را ز لای درختان صدا زدند

از بیم آن صدا به زمین ریخت برگها

گویی هزار چلچله را در هوا زدند

شب همچو آبی از سر این برگها گذشت

هر برگ چو پنجه‌ی دستی بریده بود

هرچند نقشی از کف این دستها نخواند

کف بین باد طالع هر برگ دیده بود





بندی از حماسه‌ی بئوولف (Beowulf, 562-70a) که در

آن مضمونِ بسیار تکرار شونده‌ی غلبه‌ی پهلوان بر هیولا در ساعت‌های پیش

از طلوع خورشید را می‌بینیم:

**Næs hie ðære fylle gefean hæfdon,
manfordædlan, þæt hie me þegon,
symbol ymbsæton sægrunde neah;
ac on mergenne mecum wunde
be yðlafe uppe lægon,
sweordum aswefede, þæt syðþan na
ymb brontne ford brimliðende
lade ne letton. Leoht eastan com,
beorht beacen godes;**

آن عفریت‌های گناهکار هیچ لذتی حس نمی‌کردند

هرچند که مرا فرو کشیده و بلعیده بودند

در بزمی فراهم چیده در کف دریا

بلکه، بامدادان، با زخمی از تیغ‌ها

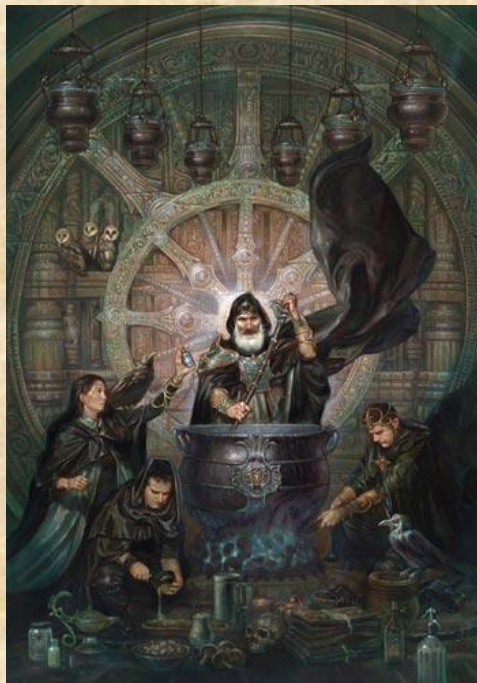
بالا، بر کرانه‌ی دریا افتاده بودند

خوابانده با ضرب شمشیر، دیگر هرگز

دریانوردان را در سفرهایشان به هراس نمی‌افکندند

روشنایی از سوی خاور برآمد،

آن فانوس دریایی فروزان خداوند.





...پنج شش سالی می‌شود که آنها را سروده‌ام...

عروسک

نبات و نقل و انگشتر، بیاور وقت اندک شد

دوباره قصه‌ی وصل است، مبارک باد، مبارک شد

رموز حلقه‌ی قدرت که آن را مهر می‌آموخت

شد انگشتر به انگشتی که آماجش چه اندک شد

زبان زده مهر پاک، غریو عشق تب‌گونه

شکست از حرص، از غیرت، رفیقی کاو به من حک شد

به ضرب و زور صد باید شده تثبیت پیوندی

شود بر باد آن قانون که در زورش چنین شک شد

چو بر آن این و این بر آن بچسبد مهر می‌افتد

شود مزمن هر آن مهری که با اجبار کوچک شد

شکوه مرد جنگاور فلج شد لخته در عقدی

غرور موجها قدرت شکست و سخت آهک شد

مغان آخر فرهمندی به رسمی پیر می‌بازند

درخت سرو زرتشتی مترسک شد، مترسک شد

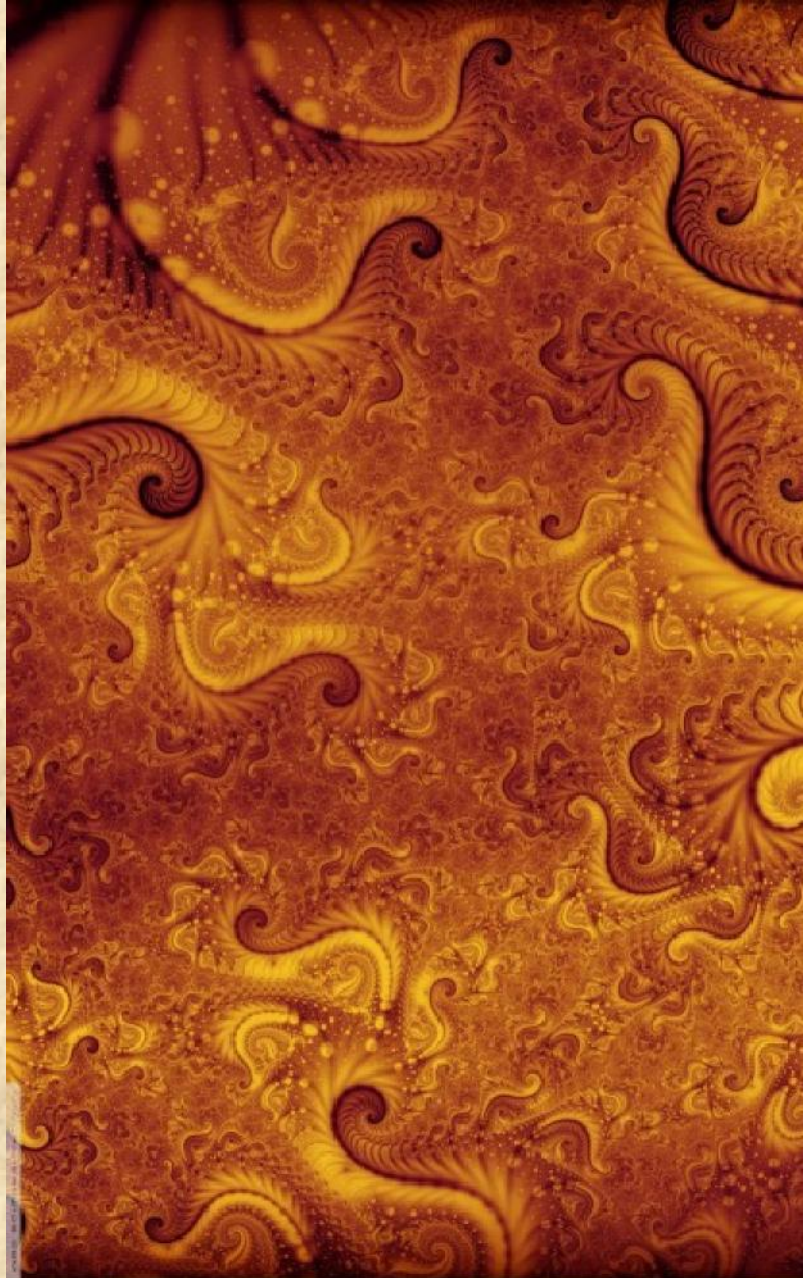
سپند بارور آخر، به پستوخانه شد ابتر

چو بر گلزارِ اوقاتش، هواری آس و کودک شد

مترسک مسخ این نفرین وز آن زن، این چنین آسان

عروسک شد، عروسک شد، عروسک شد، عروسک شد





دروغگو

دو چشم ریاکار، هجوی شلوغ
 شده قصه و وهم رازِ فروغ
 شکوهِ درخشان آن چشمها
 بفرسوده در زیر اجبارِ یوغ
 بینداخته پوست آن مار مکر
 رها کرد پردیس و باغِ بلوغ
 درخت خرد ماند و یک پوسته
 تهی از همه چیز، جز باد و بوق
 به گوشش سخن مهمه، نرم و صاف
 زبان در دهان سستی طعم دوغ
 نشیبی است پستی که در هسته‌اش
 دروغ و دروغ و دروغ و دروغ



سه شعر از نازک صادق الملائکه (۱۹۲۳-۲۰۰۷م)، بانوی شاعر

معاصر عراقی، که شعر «وبا»ی او پیشگام شعر آزاد در زبان

عربی محسوب می‌شود. ترجمه‌ی اشعار از دوست گرامی خانم ستاره

کرمانی است. به خاطر طولانی بودن قصیده‌ی «آرمانشهر بر باد رفته»، ابتدا

اصل شعر را می‌آورم و بعد ترجمه‌ی بند بندش را...

یوتوبیا الضائعه

صدی ضائع کسراب بعید یجاذب روحی صباح مساء

أنام علی رجعه الأبدی ویوقظنی برقیق الغناء

صدی لم یشابهه قطّ صدی تغنیه قیثاره فی الخفاء

إذا سمعته حیاتی ارتمت حنینا ونادته ألف نداء

یموت علی رجعه کلّ جرح بقلبی ویشرق کلّ رجاء

ویمضی شعوری فی نشوء یخدره حلم یوتوبیا

ویوتوبیا حلم فی دمی أموت وأحیا علی ذکره

تخیلته بلدا من عبیر علی أفق حرت فی سرّه

هنالک عبر فضاء بعید تذوب الکواکب فی سحره

یموت الضیاء ولا یتحقق ما لونه ما شدی زهره

هنالک حیث تذوب القيود وینطلق الفکر من أصره

وحیث تنام عیون الحیاة هنالک تمتدّ یوتوبیا

وحیث یظلّ عبیر البنفسج حیّا ولا یذبل النرجس

وحیث تفیض الحیاة رحیقا نمیرا ولا تفرغ الأكؤس

وحیث تضیع حدود الزمان وحیث الکواکب لا تنعس

هناک الحیاة امتداد الشباب تفور بنشوء الأنفس

هناك يظلّ الربيع ربيعاً	يظلّ سكان يوتوبيا	***
***	أحسست في قعر روحى جنونا	وشوقا عميقا كبحر عميق
هنالك حيث وعت شهرزاد	أقاصيص غنّت بها ألف ليله	تريد انتهاء الطريق الغريب
هنالك يوتوبيا في الضباب	على شفق لم تر العين مثله	لى ذلك الأفق الأزلى
يحفّ بها أبد من عطور	ويمنحها ألف لحن وقبله	وحيث يعيش أبولو لرقيق
وترقد في سكرة لا تحدّ	على رجع أغنيّة مضمحلّة	على ظمأ لوجود عجيب
على شاطيء كضياء النجوم	أسميّه شاطيء يوتوبيا	يذوب عليه الندى والبريق
***	***	صحوت ولم أر يوتوبيا
***	وفي حلم آخر كنت أمشى	على شاطيء من حصى ورمال
هنالك طوّفت ذات مساء	وكان معى هيكل كالسرّاب	غريب غريب بلون الأثير
أحسّ خطاه على الرمل لكن	أرى غير شىء وبعض حاب	تناهى بأقدامى المتعبات
وكان أمامى ممر غريب	تغلّفه دفتات الضباب	إلى صخرة رسخت كالمحال
ويمتدّ عن جانبيه خليج	وبعض جزائر بعض هضاب	فقد تتزحلق حتى الظلال
وفي حلمى صحت : أين أسير ؟	فرد صدى:قرب يوتوبيا!	وساءلت ماذا ترى خلفها ؟
		فقال لى الرمل : يوتوبيا !

وفى حلم ثالث خلت نفسى	على بابها المرمى الكبير	وأحلم وأحلم لا أستفى	ق إلا لأحلم حلما جديدا
أحدق فى نشوء لا تحدّ	أكاد أجنّ .. أكاد أطير	أقبل جدرانها فى الخيال	وأسأل عنها الفضاء المديد
أحقا أرى الباب ؟ الواحه	تلوح مبطنّة بالحريير	وأسأل عنها انسكاب العطور	وقطر الندى وركام الجليد
تقدمت واجفئة فى خشوع	وفى مقلتى ومض حلم قرير	وأسأل حتى يموت السؤال	على شفّتى ويخبو النشيد
أدقّ على الباب فى نشوء	ولا ردّ غير السكون المرير	وحين أموت..أموت وقلبي	على موعد مع يوتوبيا
***		دقائق...ثم أخيب وأهتف:	لا شىء يشبه يوتوبيا
ومرت حياتى مرّت سدى	ولا شىء يطفىء نار الحنين	***	
سدى قد عبرت صحارى الوجود	سدى قد جررت قيود لسنين	سأبقى تجاذبنى الأمنيات	إلى الأفق السرمديّ البعيد
وما زلت أذرع صمت القفار	وأسأل عن سرّها العابرين	وأحلم وأحلم لا أستفى	ق إلا لأحلم حلما جديدا
يطول على قلبى الإنتظار	وأغرق فى بحر يأس حزين	أقبل جدرانها فى الخيال	وأسأل عنها الفضاء المديد
أحاول أن أتعزى بشىء	بغاب, بواد , بظلّة تين	وأسأل عنها انسكاب العطور	وقطر الندى وركام الجليد
دقائق...ثم أخيب وأهتف:	لا شىء يشبه يوتوبيا	وأسأل حتى يموت السؤال	على شفّتى ويخبو النشيد
سأبقى تجاذبنى الأمنيات	إلى الأفق السرمديّ البعيد	وحين أموت..أموت وقلبي	على موعد مع يوتوبيا

آرمانشهر بر باد رفته	سیموت علی رجعه کلّ جرح	با بازگشتش تمام زخم‌ها پایان می‌پذیرد
صدی ضائع کسراب بعید	سینه‌ام چون سراب دوری گم گشته	تمامی آرزوها به قلبم می‌تابد
یجاذب روحی صباح مساء	شب و روز روحم را اسیر می‌کند،	ویمضی شعوری فی نشوئه احساسم سرمست می‌شود
أنا م علی رجعه الأبدیّ	بر رویای بازگشت ابدی‌اش می‌خواهم	رویای شهر آرمانی او را سرمست کرده
ویوقظنی برقیق الغناء	آواز آرامی بیدارم می‌کند	آرمانشهر رویایی‌ست در خون من
صدی لم یشابهه قطّ صدی	آوایی که شبیه هیچ صدایی نیست	با یادش میمیرم و زنده می‌شوم
تغنیه قیثاره فی الخفاء	آوای گیتاری در پشت	عطرش را از سرزمین‌ها گرفته
إذا سمعته حیاتی ارتمت	با شنیدنش زندگی‌ام فرو پاشید	همسان با افقی که در رازش پنهان شدم
حنینا ونادته ألف نداء	هزار ندای دلتنگی سر می‌دهد	هنالک عبر فضاء بعید آنجا در دور دست‌ها
	تذوب الكواكب فی سحره	ستاره‌ها در جادویش آب می‌شوند

و جامها خالی نمی‌شوند	نمیرا ولا تفرغ الأكوس	نور می‌میرد و پر رنگ نمی‌شود	يموت الضياء ولا يتحقق
و آنجا که مرزهای زمان گم می‌گردد	وحيث تضيع حدود الزمان	چه رنگی دارد، چه بویی دارد گلش	ما لونه ما شذی زهره
جایی که ستاره‌ها خاموش نمی‌شوند	وحيث الكواكب لا تنعس	آنجا که قید و بندها ذوب می‌شود	هنالك حيث تذوب القيود
در آنجا زندگی امتداد جوانی ست	هناك الحياة امتداد الشباب	و فکر از اسارتش رها می‌گردد	وينطلق الفكر من أسره
از سرمستی جان‌ها می‌شکفد	تفور بنشوة الأنفس	و آنجا که چشمان زندگی به خواب می‌رود	وحيث تنام عيون الحياة
در آنجا که بهار، بهار میماند	هناك يظلّ الربيع ربيعا	آرمانشهر به آنجا کشیده شده	هنالك تمتدّ يوتوبيا
ساکنان آرمانشهر گمراه می‌شوند	يظللّ سكان يوتوبيا	***	***
***	***	و جایی که رایحه‌اش بنفش باقی می‌ماند	وحيث يظلّ عبير البنفسج
آنجا که شهرزاد هشیار شد	هنالك حيث وعت شهرزاد	گل نرگس زنده است و پژمرده نمی‌شود	حيّا ولا يذبل النرجس
قصه‌هایی که هزار و یک شب خوانده شدند	أقاصيص غنّت بها ألف ليلة	وقتی زندگی مالا مال از شهد می‌شود	وحيث تفيض الحياة رحيقا

هنالك يوتوبيا في الضباب	جایی که آرمانشهر غرق در مه است	وكان معی هیکل کالسراب	شکلی چون سراب داشتم
علی شفق لم تر العین مثله	درگرگ و میشی که چشم همانندش را ندیده بود	أحسّ خطاه علی الرمل لکن	رد پایش را روی تپه حس کردم ولی
یحفّ بها أبد من عطور	ابدیتی از عطر احاطه‌اش می‌کند	أری غیر شیء و بعض سحاب	هیچ چیز جز چند ابر را نمی‌بینم
ویمنحها ألف لحن وقبله	هزار آهنگ و بوسه نثارش می‌کند	وكان أمامی ممر غریب	اما پیش رویم گذرگاهی عجیب است
وترقد فی سکره لا تحدّ	در مستی ابدی به خوابم	تغلّفه دفتات الضباب	انبوه مهی پوشاندش
علی رجع أغنیه مضمحلّه	با بازگشت آهنگ فراموش شده	ویمتدّ عن جانبیه خلیج	در امتداد گذرگاه خلیجی ست
علی شاطیء کضیاء النجوم	همچون نور ستارگان می‌تابد	وبعض جزائر بعض هضاب	و آن سویس چند جزیره و تپه‌هایی
أسمیه شاطیء یوتوبیا	آن را ساحل آرمانشهر نامیدم	وفی حلمی صحت : این أسیر ؟	در خواب فریاد زدم به کجا می‌روم؟
***		فرد صدی: قرب یوتوبیا !	پژواکی از سوی آرمانشهر پاسخ داد

هنالك طوّفت ذات مساء و شبانگاهی دورش می‌چرخیدم

أحسست فی قعر روحی جنونا در عمق روحم دیوانگی‌ای را حس کردم

وشوقا عمیقا کبجر عمیق

واشتیاقی به وسعت ژرفای دریا

وفی حلم آخر کنت أمشی و در رویایی دیگر راه میرفتم

ترید انتهاء الطريق الغریب

که می‌خواهد راهی دور را پایان بخشد

علی شاطيء من حصی ورمال بر ساحلی از شن و سنگ ریزه راه میرفتم

إلی البلد المتمنی السحیق

به سرزمینی آرزومند و محو شده

غریب غریب بلون الأثیر چون رنگ اثر عجیب ست

لی ذلک الأفق الأزلیّ

آن افق ابدی از آن من است

یحفّ به أفق کالخیال افق چون خیالی آن را در بر میگیرد

و حیث یعیش أبولو الرقیق

جایی که آپولوی مهربان زندگی میکند

تناهی بأقدامی المتعبات با قدم های خسته من تمام شد

علی ظمأ لوجود عجیب

در عطش وجودی عجیب

إلی صخره رسخت کالمحال به سنگی که سخت در زمین فرو رفته

یذوب علیه الندی والبریق

شب‌نم و پولک رویش آب می‌شود

تسلّقها أمل مضمحل آرزویی بر باد رفته از آن بالا رفت

علی ظمأ صارخ وأخیرا

در نهایت با عطشی بی‌پایان

فقد تنزحلق حتی الظلال و از آنجا بر گمراهی فرو غلتید

صحوت ولم أر یوتوییا

بیدار شدم و آرمانشهر را ندیدم

وساءلت ماذا تری خلفها؟ و پرسید و رای آن چه میبینی؟

فقال لی الرمل : یوتویبا !

شن و ماسه گفتند: آرمانشهر

وفی مقلتی ومض حلم قریر

و در چشمانم سوسوی رویایی روشن موج ولا

أدقّ علی الباب فی نشوء

با سرمستی در را کوبیدم

وفی حلم ثالث خلت نفسی

و در رویای سوم خودم را دیدم

ردّ غیر السکون المریر

و چیزی جز سکوتی دردناک پاسخم را نداد

علی بابها المرمریّ الکبیر

بر در مرمری بزرگش

أحدقّ فی نشوء لا تحدّ

به سرمستی بی پایانی خیره شدم

ومرت حیاتی مرّت سدی

و زندگی در بیهودگی گذشت

أكاد أجنّ .. أكاد أطیر

نزدیک بود دیوانه شوم... نزدیک بود پرواز کنم

ولا شیء یطفیء نار الحنین

و هیچ چیز آتش دل‌تنگی را خاموش نمیکند

أحقا أری الباب ؟ ألواحه

آیا به راستی در را میبینم؟ الواحش را

سدى قدعبرت صحارى الوجود

بیهودگی از صحراهای وجود گذر کرده

تلوح مبطنّة بالحریر

از دور می‌آید پوشیده در لایه‌ای ابریشمین

سدى قد جررت قیود السنین

بیهودگی زنجیرهای سالها را به همراه کشید

تقدمت واجفۀ فی خشوع

با دلواپسی و فروتنی راه افتادم

وما زلت أذرع صمت الفقار

زمین‌های بایر خاموش را به آغوش کشیده

وَأَسْأَلُ عَنْ سَرِّهَا الْعَابِرِينَ	و راز آن سالها را از رهگذران پیرس	وَأُحْلِمُ وَأُحْلِمُ لَا أُسْتَفِي	آن قدر به رویا می‌پردازم ولی سیر نمیشوم
يَطُولُ عَلَيَّ قَلْبِي الْإِنْتِظَارَ	سنگینی انتظار قلبم را می‌آزارد	قِ إِلَّا لِأُحْلِمُ حَلْمًا جَدِيدًا	تا به رویای جدیدی برسم
وَأُغْرَقُ فِي بَحْرِ يَأْسٍ حَزِينٍ	و در دریای غم و غصه غرق شو	أَقْبَلُ جَدْرَانَهَا فِي الْخِيَالِ	دیوارهایش را در خیال می‌بوسم
أُحَاوِلُ أَنْ أَتَعَزَّى بِشَيْءٍ	سعی میکنم خودم را با چیزی سرگرم کنم	وَأَسْأَلُ عَنْهَا الْفُضَاءَ الْمَدِيدَ	و از آن فضای جاودان را میپرسم
بِغَابٍ ، بِوَادٍ ، بِظِلَّةِ تَيْنٍ	به جنگل، به دشت، به برگ انجیر	وَأَسْأَلُ عَنْهَا أَنْسَكَابَ الْعُطُورِ	و از آن نشت عطرها را
دَقَائِقٌ...ثُمَّ أَحْيَبُ وَأَهْتَفُ:	پس از دقایقی ناامید سدم و فریاد زدم	وَقَطَرَ النَّدَى وَرَكَامَ الْجَلِيدِ	و جای شبنم و دانه‌های برف را جويا ميشوم
لَا شَيْءَ يَشْبَهُ يَتُوبِيَا	هیچ چیز شبیه آرمانشهر نیست	وَأَسْأَلُ حَتَّى يَمُوتَ السُّؤَالِ	آن قدر می‌پرسم تا سوال‌ها تمام شود
***		عَلَى شَفْتَيْ وَيَخْبُو النَّشِيدِ	و سرود در لبانم گم میشود
سَأَبْقَى تَجَاذِبُنِي الْأَمْنِيَاتِ	آرزوها را ادامه میدهم	وَحِينَ أَمُوتُ..أَمُوتُ وَقَلْبِي	و وقتی می‌میرم قلبم میمیرد
إِلَى الْأَفْقِ السَّرْمَدِيِّ الْبَعِيدِ	تا افق ابدی بی‌نهایت	عَلَى مَوْعِدٍ مَعَ يَتُوبِيَا	در دیداری با آرمانشهر

دقائق... ثماً خیبوا هتف:

دقائقی ناامید می شوم و فریاد میزنم

مَن أنا؟

لاشی عیشبه یوتویا

هیچ چیز شبیه آرمانشهر نیست

اللیلُ یسألُ من أنا

أنا سرُّهُ القلقُ العمیقُ الأسودُ

أنا صمتهُ المتمردُ

قنعتُ کنهی بالسکونُ

ولففتُ قلبی بالظنونُ

وبقيتُ ساهمةً هنا

أرنو وتسألنی القرونُ

أنا من أكون؟

والريحُ تسأل من أنا

أنا روْحها الحیرانُ أنكرنی الزمانُ

أنا مثلها فی لا مكان

نبقى نسیراً ولا انتهاءً

نبقى نمرُّ ولا بقاءً

فإذا بلغنا المُنحنی

خلناه خاتمةً الشقاء

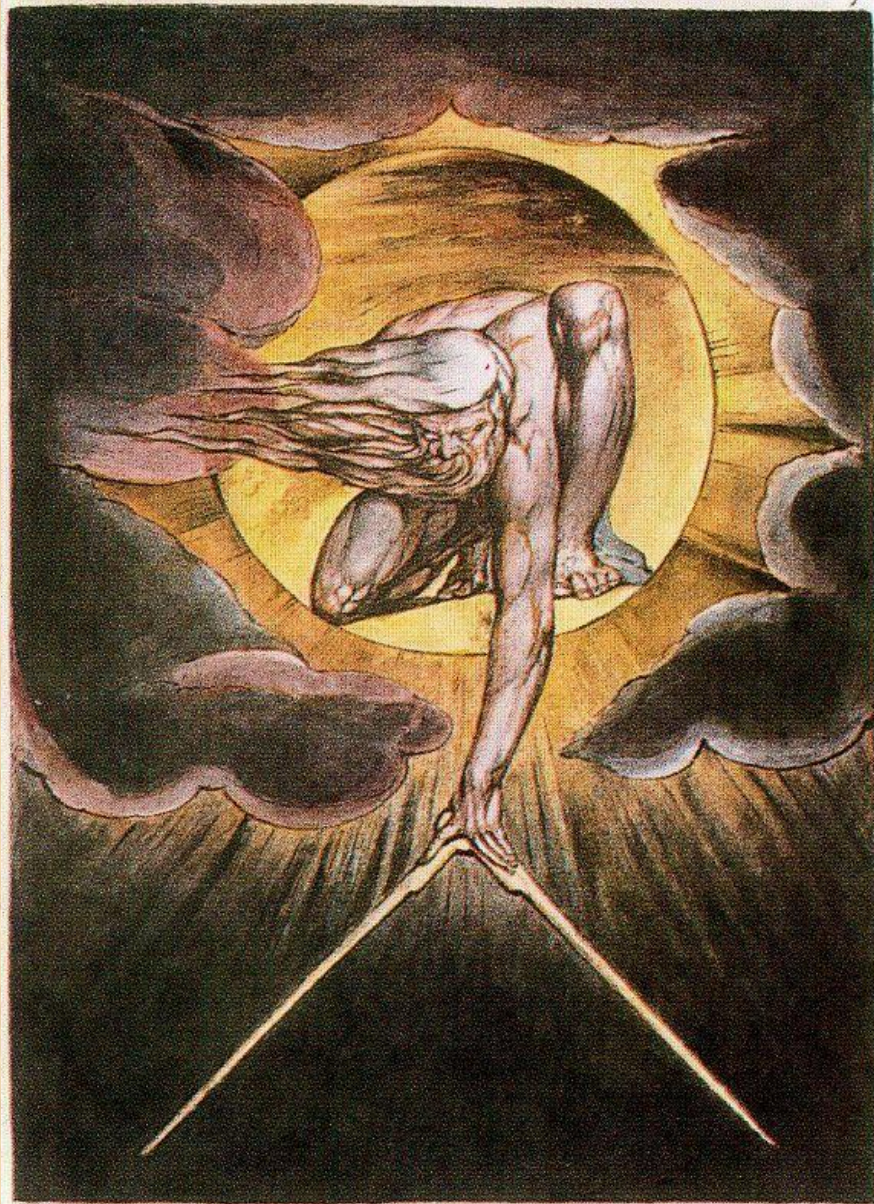
فإذا فضاء!

والدهرُ یسألُ من أنا

أنا مثله جبارةً أطوی عُصورُ



وَأَعُوذُ أَمْنُحُهَا النَّشُورُ	أَنَا أَخْلَقُ الْمَاضِيَ الْبَعِيدُ	من کیستم؟
من فتنه الأمل الرغيد	وَأَعُوذُ أَدْفَنُهُ أَنَا	شب می‌رسد من کیستم؟
لَأَصُوعَ لِي أَمْسًا جَدِيدًا	غَدُهُ جَلِيد	غوغای سکوتش هستم
وَالذَّاتُ تَسْأَلُ مِنْ أَنَا	أَنَا مِثْلَهَا حَيْرِي أَحَدَقُ فِي ظِلَام	و قلبم آکنده از تردیها، آنجا گوشه‌ای مانده
لَا شَيْءَ يَمْنَحُنِي السَّلَامُ	أَبْقَى أَسْأَلُ وَالْجَوَابُ	روزگار می‌رسد: من کیستم؟ و باها می‌پرسند من کیستم؟
سَيَظَلُّ يَحْبُبُهُ سَرَابٌ	وَأَظَلَّ أَحْسَبُهُ دَنَا	روح سرگردانی‌ام که زمان نادیده‌ام نگاشته،
فَإِذَا وَصَلْتُ إِلَيْهِ ذَابُ	وَحَبَا وَغَابُ	چونان او در همه جا و هیچ جا هستم در راهی بی‌انتها گام بر می‌داریم
		می‌گذریم و نمی‌مانیم پیچ و خم راه را نشانمان بده،
		گمان کردیم زمان خاتمه‌ی رنج‌هاست اما فضای بیکران بود
		و روزگار می‌پرسد من که هستم؟



چونان او، پایان بخش قدرتمند اعصارم

و دوباره رستاخیز را به او می‌دهم، از وسوسه آرزوی خاموش

گذشته‌های دور را می‌سازم و برای دفن کردنش باز می‌گردم

برای خلق دیروزی جدید و فردایی یخ زده،

و من از من می‌پرسد من کیستم؟

همانند او مبهوت در تاریکی خیره شدم

هیچ چیز آرامم نمی‌کند

همچنان در پرسش و پاسخم شناختش چون سراب بی پایان است

به اشتباه او را نزدیک پنداشتم وقتی به او رسیدم ذوب شده

پژمرد و از دست رفت.

فِي كُلِّ مَكَانٍ رُوحٌ تَصْرُخُ فِي الظُّلُمَاتِ

فِي كُلِّ مَكَانٍ يَبْكِي صَوْتٌ

هَذَا مَا قَدْ مَزَّقَهُ الْمَوْتُ

الْمَوْتُ الْمَوْتُ الْمَوْتُ

يَا حُزْنَ النَّيْلِ الصَّارِخِ مِمَّا فَعَلَ الْمَوْتُ

طَلَعَ الْفَجْرُ

أَصْغَ إِلَى وَقَعِ خُطَى الْمَاشِيْنَ

فِي صَمْتِ الْفَجْرِ، أَصْغَ، انظُرْ رُكْبَ الْبَاكِيْنَ

عَشْرَةَ أَمْوَاتٍ، عَشْرُونَ

لَا تُحْصِ أَصْغَ لِلْبَاكِيْنَ

الكوليرا

سَكَنَ اللَّيْلُ

أَصْغَ إِلَى وَقَعِ صَدَى الْأَنْثَاتِ

فِي عُمُقِ الظُّلْمَةِ، تَحْتَ الصَّمْتِ، عَلَى الْأَمْوَاتِ

صَرَخَاتٍ تَعْلُو، تَضْطَرِبُ

حُزْنَ يَتَدَفَّقُ، يَلْتَهَبُ

يَتَعَثَّرُ فِيهِ صَدَى الْآهَاتِ

فِي كُلِّ فَوَادٍ غَلِيَانُ

فِي الْكُوخِ السَّاكِنِ أَحْزَانُ

فی صمّت الأبدِ القاسی حیثُ الموتُ دواءً

اسمعُ صوتَ الطّفْلِ المسکین

استیقظَ داءُ الکولیرا

موتی، موتی، ضاعَ العدُدُ

حقداً یتدفّقُ موتورا

موتی، موتی، لم یبقَ عَدُ

هبطَ الوادی المرحِ الوضّاءُ

فی کلِّ مکانٍ جَسَدٌ یندبُه محزونٌ

یصرخُ مضطرباً مجنوناً

لا لحظَةً إخلادٍ لا صمّتُ

لا یسمَعُ صوتَ الباکینا

هذا ما فعلتُ کفُّ الموتُ

فی کلِّ مکانٍ خَلْفَ مَخْلِبِهِ أصداءُ

الموتُ الموتُ الموتُ

فی کوخِ الفلاحةِ فی البیتِ

تشکو البشريّةُ تشکو ما یرتکبُ الموتُ

لا شیءَ سوى صرّخاتِ الموتِ

الکولیرا

الموتُ الموتُ الموتُ

فی کَهْفِ الرُّعبِ مع الأشلاءُ

فی شخص الكوليرا القاسی ينتقم الموت

یا شیخ الهیضة ما أبقيت

الصمتُ مریرُ

لا شیءَ سوى أحزانِ الموتِ

لا شیءَ سوى رجحِ التكبيرِ

الموتُ، الموتُ، الموتُ

حتى حَفَّارُ القبرِ ثوی لم یبقَ نصیرُ

یا مصرُ شعوری مزقَه ما فعلَ الموتُ

الجامعُ مات مؤذنه

المیتُ من سیؤنه

لم یبقَ سوى نوحِ وزفیرِ

الطفلُ بلا أمٍّ وأبِ

یبکی من قلبٍ ملتهبِ

وغداً لا شكَّ سيلقهُ الداءُ الشریرُ



وبا

(سروده شده برای اپیدمی وبای مرگبار مصر در ۱۹۴۷ م.)

سکوت شب

به پژواکِ قلب آدم‌ها گوش بده

در انتهای شب، در لوای سکوت، بر روی مردگان

فریادهای بلند می‌خروشد

اندوه جاری میشود، ی سوزد

پژواکِ حسرت و ناله اوج میگیرد

دلها سرشار از خروش است

غم و غصه در کلبه‌ی خاموش است

روحی در تاریکی همه جا فریاد می‌زند

صدا همه جا مویه می‌کند

صدایی که مرگ او را درید

مرگ مرگ مرگ

ای فریادِ اندوه نیل از بلای مرگ،

سپیده دمید

به گام‌های پیاده‌ها گوش بده

در سکوت بامداد، بشنو، سواران ساربان را ببین

ده، بیست مرده

نشمر، به گریه‌ها گوش بده

وبا بیدار شد

صدای کودک بینوا را بشنو

با کینه‌ای روز افزون

مردگان، مردگان، شمارش از دستم رفت

سرزمینِ روشنِ خاطره انگیز سقوط کرد

همه جا دل مرده‌ای بر سر جسدی ست

دیوانه‌ای با دلواپسی فریاد می‌زند

خواب و آرامش به چشم راه ندارد

صدای گریه‌ها شنیده نمی‌شود

این است دست مرگ

پژواکِ صداها پشت دستها خاموش شده

مرگ مرگ مرگ

در کلبه‌ی کشاورز، در خانه

آدم از مرگ خسته‌ست

چیزی جز فریادهای مرگ نمانده

وبا

مرگ مرگ مرگ

با جسد‌هایی در دسترس...

(وبا) با بیرحمی از مرگ انتقام میگیرد

جز تکبیرهایی بیکران سکوتی تلخ حاکم است

مرگ مرگ مرگ

یاری رسانی جز گورکن ها نمانده

ای مصر، بلای مرگ احساسم را نابود کرده.

اذان گوی مسجد هم مرده

چه کسی برایش زاری کند

تنها ناله و شیون مانده

کودکی بدون پدر و مادر

با قلبی سوزان میگیرید

بدون شک فردا دامان او را هم خواهد گرفت

ای شیخ وبا جان که را نگرفتی؟

چیزی جز اندوه مرگ نمانده





مرگ مردونیه

ایزد زیاروی آفتاب خوانده بودم، تنها یک مضمون داشت: پیروزی اسپارتی‌ها.

یازده روز بود که به جلگه‌ی پلاته رسیده بودیم. در ابتدای کار، جاسوسان به شاه دلاورمان پائوسانیاس خبر رسانده بودند که شمار پارسها اندک است و فرصت برای فتحی سریع و آسان بر ایشان فراهم آمده است. آتنی‌ها پیشتر هم از اسپارت کمک خواسته بودند و چون پاسخ رد شنیده بودند، همه جا زبان به طعن و ناسزا گشوده بودند و گفته بودند که اسپارتی‌ها تنها در کشتن بردگان مهارت دارند و از رویارویی با سربازان شاه بزرگ می‌ترسند. البته پیرمردان اسپارتی هم در این میان تقصیری داشتند. وقتی پیکهای هراسان آتنی پیش از جنگ ماراتون به اسپارت آمدند و تقاضای کمک کردند، خود من هم در میان کسانی بودم که زبان به طعن و ریشخندشان گشاده بودند. آخرش هم پائوسانیاس با تفرعن گفته بود جنگاوران اسپارتی سرگرم برگزاری مراسمی برای ایزدبانوی کشتزارها

بسیاری از سربازان شب پیش را نخوابیده بودند و حالا با چشمانی پف کرده و سرخ در صفت‌های به هم ریخته‌شان ایستاده بودند. ده روز بود که سپاهیان پارس را در محاصره گرفته بودند و حالا بعد از یک روز جنگیدن، می‌شد ترس را در چشم مردان دید. همانطور که در اردوگاه قدم می‌زدم، به این چیزها می‌اندیشیدم. عادت داشتم هر روز صبح پیش از طلوع آفتاب به دشت بروم و در آن لحظه‌ای که هلیوس سرفراز با گردونه‌اش از افق خاوری سر بر می‌کشد، رو به شرق زانو بزنم و آرس نیرومند و خونریز را بستایم. در ده روز گذشته، سراسر دعاهایی که برای

بین اسپارتی‌ها زبانزدی رواج یافته بود و به کارهای ساده می‌گفتند «مثل رفتن مردونیه به آتن»، یعنی که انجام دادن کاری به ظاهر مشکل، مثل آب خوردن.



پاوسانیاس وقتی خبردار شد که آتنی‌ها دارند برای حمله‌ی غافلگیرانه به اردوی مردونیه سپاه جمع می‌کنند، با من مشورت کرد. من که

هستند و باید تا زمان محو شدن ماه در آسمان شبانه، آواز بخوانند و برهنه در میان دشتها برقصند. پیکهای آتنی سرخورده و کبود از خشم رفته بودند و بعد از آن که کشتی‌های شاه بزرگ بندرگاهشان را بدون درگیری ترک کرد، آن دروغها را درباره‌ی جنگ ماراتون به هم بافتند و ادعا کردند که حمله‌ی پارسها را دفع کرده‌اند و به این ترتیب در چشم همه خود را دلیر و اسپارت‌ها را ترسو بازنمودند.

پاوسانیاس مردی سیاستمدار و زیرک بود و می‌دانست که حالا بهترین زمان برای مداخله در جنگ است. مردونیه با اردوی کوچکی از سربازانش آتن را ترک کرده بود و به گردش در بوئتیا پرداخته بود، با این خیال خام که مردم محل دوستدار او و مردانش هستند. بی‌خبر از این که آتنی‌ها کینه‌ی دیرین‌شان را از یاد نبرده‌اند و به دنبال فرصتی برای انتقام از او می‌گردند. مردونیه پیش از این دو بار به آتن حمله کرده بود و هر دو بار بدون زحمت و برخورد به مقاومتی جدی شهر را فتح کرده بود. طوری که

داناترین و زیرک‌ترین کاهن اسپارت بودم، از قدر و ارج خودم به خوبی خبر داشتم. دیرزمانی بود که نام تیسامن را در سراسر لاکدمونیا با احترام و هراس بر زبان می‌راندند. پدرم آنتیوخوس هم کاهن اعظم معبد هراکلس بود و تنها کسی بود که حق داشت سپرِ هراکلس را در معبدِ آرس گردگیری کند. وقتی پاوسانیاس سراغم آمد، پیشاپیش می‌دانستم چه پاسخی باید به او بدهم. با این وجود یک شب تا صبح را در غاری خلوت کردم و به رقص شعله‌های آتشی که از هیزهای معطر بر می‌خاست، خیره شدم. نیمه‌های شب برده‌ای زیبارو را که با دقت از میان برده‌های مِسنی انتخاب کرده بودم، به آستانه‌ی غار بردم و به کمک دو دستیار، قربانی‌اش کردم. آرس قربانی‌های خونین و زجر دیده‌ای را می‌پسندید که مرگی دشوار را از سر گذرانده باشد. از این رو دستیارانم ساعتها برده‌ی نگون بخت را شکنجه دادند. آنگاه، درست در لحظه‌ای که نخستین شعاع آفتاب بر نوک کوه فرود آمد، شکمش را دریدم و با دست خون‌آلود خود جگر

سرخ و جوانش را بیرون کشیدم و در حالی که رعشه‌ی مرگ بر بدنِ درهم شکسته‌ی برده فرو می‌نشست، به نقش و نگارِ پدید آمده بر جگرش خیره ماندم. آنگاه شادمان رو به آفتابِ نوپا کردم و گذاشتم شعاعهای نور صورت خونین‌ام را نوازش کند. در حالی که حس می‌کردم سراسر بدنم در هاله‌ای نورانی فرو رفته، هلیوسِ تیزپا را بابت رساندن خبری چنین خجسته شکر گفتم.

همان لحظه بی‌درنگ به خوابگاه پاوسانیاس رفتم، بی آن که خون برده را که بر دستانم لخته می‌شد، بشویم. پاوسانیاس به رسم اسپارتی‌ها همراه مردان خویشاوندش و زنانشان در تالاری بزرگ خفته بود. وقتی چشم گشود و مرا با باستان خونین دید، نخست ترسید و خوابزده شمشیرش را از زیر بسترِ کاهی‌اش بیرون کشید. اما بعد هوشیار شد و شادمان از زبانم شنید که هلیوس از سوی آرسِ زورمند خیرِ پیروزی‌اش را آورده است.

این چنین بود که اسپارتی‌ها با سپاهی بزرگ برای یاری به آتنی‌ها به حرکت در آمدند. پنج هزار تن از هوپلیت‌های اسپارتی با اندامهای ورزیده‌ی آفتاب سوخته و سپهرهای مفرغی بزرگ پای پیاده راه طولانی جلگه‌ی پلاته را پیموده بودند. به همراهشان سی و پنج هزار برده‌ی مطیع و سرسپرده نیز راه می‌سپردند. به آنها وعده کرده بودند که اگر خوب بجنگند، از هر ده تن یک نفرشان را آزاد کنند. وقتی به پلاته رسیدند، از انبوه یونانیانی که در دشت گرد آمده بودند، حیرت کردند. اهالی شهرهای دور و نزدیک مانند گرگهایی که بوی خون را حس کنند، به آن سو شتافته بودند. مردونیه و سربازانش که از همان روزهای نخست در محاصره‌ی هلنی‌ها در آمده بودند، به آنسوی رود آسوپوس عقب نشسته بودند و کمانگیرانشان هرکس را که می‌خواست از رود بگذرد، هدف قرار می‌دادند. وقتی اردوی ما به دشت رسید، دیدیم که پارسی‌ها به بریدن درختان و کندن خندق و ساختن دیواری چوبی مشغول‌اند. این کارها برای همه‌ی هلنی‌ها ناآشنا بود



و هیچکس نشنیده بود که سربازانی محاصره شده، به جای تلاش برای گریختن، مثل بردگان به کار پردازند و زمین را بکنند و تیرکهای چوبی را در زمین استوار سازند. اما یک روز بعد معلوم شد که پارسی‌ها در واقع به ساختن دژی چوبی در آنسوی رود مشغول‌اند. در زمانی بسیار کوتاه، چهاردیواری بلند و نفوذناپذیر در برابرشان قد برافراشت و پارسیان و متحدانشان به داخل آن پناه بردند. دورادور آن را هم خندق عمیقی کنده بودند که تنها با دو پل به دژ چوبی راه داشت. حساب و مردونیه تا حدودی درست درآمده بود و مردم پلاته و بوئتیا که دوستدار پارسیها بودند، سپاهییانی برای یاری به او گسیل کرده بودند و حالا همه‌ی ایشان که شمارشان به چند هزار تن می‌رسید، در داخل دژ پنهان شده بودند.

با رسیدن پائوسانیاس و مردانش به میدان، تعادل قوا بین هلنی‌ها دگرگون شد. آتنی‌ها این بار که طعمه‌ای آسان در اختیار داشتند، پیکی برای درخواست یاری نزد اسپارته‌ها نفرستاده بودند، و در ابتدای کار از

رسیدن آنها شادمان نشدند. شمار اسپارته‌ها از بقیه‌ی فرستاده‌های شهرهای دیگر بیشتر بود. اگر برده‌ها را به حساب می‌آوردیم، حتا آتنی‌ها هم این قدر سرباز به میدان نفرستاده بودند. دیگر مگاری‌ها و پلاته‌ای‌ها جای خود داشتند، که این آخری‌ها دو دسته شده بودند و گروهی از آنها به یاری مردونیه شتافته بودند و دوش به دوش مردم تبس می‌جنگیدند. سردارانشان که هوادار ایرانی‌ها بودند، دو تن بودند به نامهای تیماگنیدس و آتاگینوس.

پائوسانیاس مردی خشن و خونریز بود و همه از او می‌ترسیدند. وقتی به دشت پلاته رسیدیم، من مراسمی خونین برای بزرگداشت آرسِ خونخوار برگزار کردم. در راه که می‌آمدیم، به کاروانی از اهالی تسالی برخوردیم بودیم که از زیارت معبد دلفی به شهرهایشان باز می‌گشتند. من در آن میان دختری زیبارو را دیدم و دلم گواهی داد که آرسِ پیروزمند او را همچون قربانی‌ای طلب کرده است. پس پائوسانیاس را برانگیختم تا همه‌شان را اسیر بگیرد. پدر و برادرهای دختر در کاروان بودند و سخت

می‌کوشیدند تا او را از چنگ ما نجات دهند. اما کاری از پیش نبردند و دخترک تا زمانی که به پلاته برسیم شبها را در خیمه‌ی من به صبح می‌رساند و روزها دستیارانم از او نگهداری می‌کردند.

بعد از رسیدن به پلاته، مراسم قربانی بزرگی برگزار کردیم. در وسط دشت، جایی که پارسی‌ها هم بتوانند منظره را ببینند، چاله‌ای کن‌دیم و هیزمی انبوه در آن افروختیم، طوری که گرمایش از بیست قدمی مو و ریش مردان را کز می‌داد. بعد ده نفر از کاروانیان تسالی را برگزیدیم و چشمه‌ایشان را از کاسه درآوردیم تا رقصِ مرگباری که به افتخار آرس در اطرافشان برگزار می‌شد را نبینند و روانشان در تارتار از من نزد هراکلس شکایتی نداشته باشد. بعد با صدایی رسا سرودهای مقدس را برای برانگیختن ایزدان رود آسوپوس و کوه سیترون خواندم که مشرف به میدان نبرد قرار داشت. در چشم به هم زدن بادی برخاست و دشت پلاته را در نوردید و یونانیان همه بر خاک زانو زدند و مرا و آرس را ستودند. بعد با

خنجری سنگی پی‌های اسیران را بریدم و در حالی که نعره می‌زدند، یکی یکی به میان هیمه‌ی آتش پرتابشان کردم. تنها در این میان دخترک سالم مانده بود که می‌بایست آخر همه قربانی شود. او بعد از مرگ خویشاوندانش با رنگی پریده و چشمانی اشکبار بر زمین نشسته بود و انگار دیگر متوجه نبود که در اطرافش چه می‌گذرد. این حال را خوب می‌شناختم. چنان که پدرم آنتیوخوس می‌گفت، سه خواهر سرنوشت در این دم آخر بر قلب قربانی چیره می‌شدند و آینده‌ی جنگاوران را فاش می‌کردند. مراسم با بریدن گلوی دخترک خاتمه یافت و این همزمان با غروب خورشید بود.

وقتی خون قربانی بر خنجرِ سنگی جاری شد، بار دیگر بادی بر دشت برخاست و هم من و هم دلاوران اسپارتی دیگر رعه‌ای را در تن خویش حس کردیم و دیدیم که چگونه پدرمان هراکلس نیروی هزاران جنگاورِ مرده‌ی اسپارتی را از تارتاروس به نزدمان فرا می‌خواند. پاهایمان

تا دقایقی به خاک چسبیده بود و همه در حالی که با این نیروی مهیب تسخیر شده بودیم، به نعره زدن پرداختیم. از آنسوی رود، می‌شد صدای هیاهو و هو کشیدِ تبسی‌ها و هواداران پارسیان را شنید که ما را بابت بزرگداشت خدایان با مراسمی خونین شماتت می‌کردند.

وقتی مراسم تمام شد، ترس و احترام را به روشنی می‌شد در چشم آتئی‌ها و مگاری‌ها و کورینتی‌ها دید. روان پائوسانیاس دیرتر از سربازانش به دنیای خاکی بازگشت و تا دیرزمانی همچنان می‌خروشید و از دهانش کف فرو می‌ریخت و ریشِ ژولیده‌اش را خیس می‌کرد. وقتی به خود آمد، دید که سرداران شهرهای گوناگون برابرش زانو زدند و ابراز فرمانبرداری کردند. آریستید آتئی، که تا پیش از سر رسیدن ما اداره‌ی مهاجمان را بر عهده داشت، با اکراه و دیرتر از همه زانو زد، اما او هم چیزی نگفت و به فرمان شاه ما گردن نهاد.

پائوسانیاس سپاه اسپارت را در بهترین نقطه‌ی دشت، در پای کوه سیترون مستقر ساخت. طوری که اگر پارسها دست به حمله زدند، نتوانند از پشت به او بتازند. بعد سرکرده‌های شهرهای مختلف را نزد خود فرا خواند و شورایی جنگی درست کرد.

فردای آن روز، خبر رسید که در اردوی پارسی‌ها هم مراسمی برگزار می‌کنند. از سر کنجکاوای به همراه مردان دیگر به کرانه‌ی رود آسوپوس رفتیم و دیدیم که در اردوی دشمن هم آتشی بزرگ برافروخته‌اند و قصدِ ستایش ایزدان جنگی را دارند. متحدان تبسی و پلاته‌ای میزی بزرگ را در برابر رود نهادند و جامه‌ای زرین و بخوردانه‌ی مفرغین را بر آن نهادند و عود و کندری در آن پاشیدند. دشت در چشم بر هم زدنی در بوی خوشِ عود غرق شد و با نگرانی دیدم که چگونه ایزدِ رودخانه با ولع و حرص به سوی میز گردن می‌کشد و بوی خوش بخور را در مشام می‌کشد.

پارسیان که شمارشان چند هزار تن بیشتر نبود، با آن لباسهای زیبای رنگارنگ و نظم و ترتیب شگفت‌انگیزشان در برابر رود صف بسته بودند و با آن زره‌های زرین و کلاهخودهای تیغه‌دار به تندیسهای خدایان شبیه بودند. گویا از سر عمد لباس کاملی بر تن کرده بودند و کفشهای چرمین و گردنبندهای سیمین و گوشواره‌های زرین‌شان در نور آفتاب بامدادی می‌درخشید. در برابرشان، مردان اسپارتی که موهای بلند و ریش درهم ریخته‌شان به هم چسبیده بود و طبق معمول لخت مادرزاد بودند، به جانورانی کوهی می‌ماندند. آتنی‌ها که بر خلاف اهالی اسپارت جامه بر تن می‌کردند، ریشخندکنان این تفاوت را گوشزد کردند، اما وقتی یکی از سربازان اسپارتی خشمگین شد و سیلی‌ای به گوش یک آتنی نواخت، دم در کشیدند.

وقتی کاهن اردوی پارسها از دژ چوبی بیرون آمد و عصازنان به سوی رود پیش آمد، خون در رگهایم منجمد شد. او هگسیستراتوس آلیسی

بود، دشمن بزرگ من و خائنی که بر نیروهای ظلمانی حکمرانی می‌کرد و دشمنی‌اش با مردم اسپارت مثل روز برای همه روشن بود. مثل پارسها لباسی باشکوه بر تن کرده بود و موهای بلند و ریش سرخش را مانند ایرانی‌ها شانه زده و آراسته بود. همچنان که لنگ لنگان به سوی میز می‌رفت، آن پای بریده‌اش را در معرض دید ما قرار داد و همه‌ی ما دیدیم که معجزه‌ای رخ داده و بار دیگر پایی بر بدن او روییده است.

هگسیستراتوس را از کودکی می‌شناختم. او هم زمانی از مردان اسپارت بود و از دوران نوجوانی به کوهها می‌رفت و با خدایان سخن می‌گفت. وقتی شاه بزرگ، داریوش، سپاهیان تمام جهان را بسیج کرد و برای نبرد با سکاها از تنگه شمالی گذشت، هگسیستراتوس و پدرش به همراه گروهی از مردان اسپارتی به اردوی او رفتند و همچون سربازانی مزدور نگهبانی از یکی از پل‌ها را بر عهده گرفتند. او و خانواده‌اش بعدتر بابت دستمزدی که از پارسها گرفته بودند، ثروتمند شدند. در اسپارت کسی

حق نداشت پول داشته باشد، اما همه می‌دانستند که پدرش با این پول در کورینت برای خود مزرعه‌ای دست و پا کرده و بردگانی صنعتگر را با بهای گزاف خریده و آنجا به کار ساختِ شمشیر گمارده است.

هگسیستراتوس بعد از آن از اسپارت رفت و برای سالها در ایونیه و سارد زندگی کرد. می‌گفتند حتا با زنی فنیقی هم ازدواج کرده است. اما اینها همه شایعه بود و کسی چیزی درباره‌ی رازهای زندگی‌اش نمی‌دانست. در فاصله‌ای که او نبود، پدرم آنتیوخوس به تدریج پیر و سالخورده شد و مرا به جای خود به منصب کاهن اعظم معبد هراکلس برکشید. تا چند سال همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، تا آن که هگسیستراتوس به اسپارت بازگشت. در این مدت به مردی پخته و نیرومند بدل شده بود و نیروهای پلیدی که در اختیار خدایان بیگانه است، وجودش را تسخیر کرده بود. چشمانش درخشان و بازوهایش زورمند شده بود و بر رازهای بسیاری آگاهی داشت. می‌گفتند در سارد به شاگردی یکی از مغان در آمده است، و

اینها مردانی از قوم ماد بودند که زبانِ همه‌ی ایزدان و عفریت‌ها را خوب می‌دانستند.

هگسیستراتوس بعد از بازگشت به اسپارت در خانه‌های عمومی سکونت نکرد و به دخمه‌ای در غاری پناه برد. مردم او را مقدس می‌دانستند و برایش غذا می‌بردند و او در مقابل بیماران را شفا می‌داد و از پیشامدهای نیک و بد آگاهی می‌داد. تاریخ تولد فرزندان زنان باردار را با دقت زیادی پیشگویی می‌کرد و می‌دانست ماه چه هنگام تاریک می‌شود و بار دیگر چه زمانی به روشنی می‌گراید. پائوسانیاس که تازه در آن هنگام به عنوان یکی از دو شاه اسپارت جانشین پدرش شده بود، سخت شیفته‌ی او شد و هر روز برای دیدار با او به پای کوه می‌رفت. من به خوبی می‌دانستم که روح این مرد در سارد فاسد شده و گندیده، و نگران بودم که مبادا شاه را هم به بیماری خود مبتلا کند.

این را می‌دانستم که هگسیستراتوس قدرتهای مهیب و ناشناخته‌ی خود را از ایزدی بیگانه وام گرفته و دیگر بنده‌ی زئوس و آرس و آپولون نیست. پس تدبیری اندیشیدم تا او را رسوا کنم. در جشنی عمومی که به افتخار هادس برگزار می‌شد و با قربانی کردنِ کودکانِ برده همراه بود، با اصرار زیاد وادارش کردم تا حضور داشته باشد. بعد هنگام قربانی کردن، او را فراخواندم و چاقوی مقدس را به دستش دادم و افتخارِ بریدن گلوی قربانی‌ها را به او واگذار کردم. می‌دانستم که کمر به خدمت ایزدانی دیگر بسته است و با خدایان اسپارت دشمنی می‌ورزد، و دنبال راهی می‌گشتم تا این را به پائوسانیاس و بقیه‌ی بزرگان اسپارتی نیز نشان دهم.

چنان که حدس می‌زدم، از قربانی کردنِ برده‌ها خودداری کرد. خنجر را با بی‌احترامی به کناری انداخت و گفت که خدمتگزار ایزدانی است که نیازی به قربانی انسانی ندارند. این حرف کفری صریح بود، چون نیای همه‌ی مردم اسپارت، یعنی هراکلس، از همان ابتدا برای خوشنودی

برادر ناتنی‌اش آرس و پدرش زئوس اسیران جنگی را قربانی می‌کرد و این رسمی بود که از دیرباز در لاکدمونیا رواج داشت.

وقتی از اجرای مراسم قربانی سر باز زد، عقاید فاسد و نادانی‌اش برای همه نمایان شد. من چاقو را برداشتم و بار دیگر با خواندن سرودهایی تقدیس‌اش کردم و خود عمل قربانی را به جا آوردم و از هادسِ نیرومند خواستم تا حقیقتِ این مردِ پلید را بر همه نمایان سازد. بعد مستی از دانه‌های گلِ هادس را در آتش قربانی ریختم و همگان دیدند که دودی غلیظ برخاست و به سوی هگسیستراتوس چنگ انداخت. پائوسانیاس که تازه چشمش بر دیدن حقیقت گشوده شده بود، همان جا فرمان داد این مرد خیانتکار را دستگیر کنند. اما چون از نیروهای روحی غریبش هراس داشت، دستور داد او را در معبد هراکلس به زنجیر ببندند و همان جا به حال خود رهاش کنند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد. حقیقت آن بود که همه‌ی مردم از خدایانِ حامی او می‌ترسیدند و هیچکس حاضر نبود خودش را بریزد.

به این ترتیب هگسیستراتوس را به معبد بردند و حلقه‌ای آهنین را در پایش استوار کردند و آن را با زنجیری به دیوار وصل کردند. من هر روز به دیدنش می‌رفتم و تشنگی و گرسنگی‌اش را ریشخند می‌کردم و گاهی ظرف آبی در اختیارش می‌گذاشتم تا دیرتر بمیرد و تاوان گناهانش نسبت به خدایان را با رنجی گران‌تر ادا کند.

آنگاه، وقتی صبحگاهی برای دیدنش رفته بودم، با حیرت دیدم که گریخته است. معلوم نیست از کجا خنجری یافته بود و گوشت‌های پایش را تراشیده بود و به این ترتیب حلقه را از دور پایش بیرون آورده بود. تکه‌هایی از گوشت و استخوان پایش در اطراف حلقه‌ی آهنین بر زمین ریخته بود و نگهبانی که بر در معبد گمارده بودند، با گلولی بریده در خون خود فرو خفته بود.

مردم می‌گفتند خدایانی که حامی هگسیستراتوس بودند، او را رهانده‌اند، اما شک نداشتم که یکی از مردم اسپارت و چه بسا یکی از

بردگان خنجری را در اختیارش گذاشته است. مردان اسپارت سراسر آن روز را در کوههای اطراف گشتند، اما با وجود این که یک پایش را از دست داده بود، موفق به یافتن‌اش نشدند. گویی که آب شده و به زمین فرو رفته باشد.

دو سالی بر این ماجرا گذشت، تا آن که شایعه‌هایی درباره‌اش شنیدیم. می‌گفتند مردی که شباهتی عجیب به هگسیستراتوس داشته را در اردوی پارسها دیده‌اند. بازرگانی از اهالی تبس را دیدم که می‌گفت در مراسمی که او برگزار کرده، حضور داشته و در آنجا اشاره کرده که زمانی در اسپارت به مرگ محکوم شده و به یاری خدایان از آنجا گریخته است. بعدتر یکی از اهالی اسپارت او را در معبد دلفی دیده بود که با عصایی راه می‌رفت و پایش از میچ به پایین قطع شده بود.

وقتی آن روز در آنسوی رود او را دیدم، حس کردم جریان خون در رگهایم متوقف شده است. حتا نسبت به گذشته نیرومندتر و تنومندتر

می‌نمود. گویی که اقتدار خدایانِ بیگانه در جان و تنش جاری شده باشد. موقع راه رفتن می‌لنگید، اما بی‌شک پایش به جای خود بود، چون بر آن تکیه می‌کرد و به سبک ایرانی‌ها چکمه‌ای بر آن پوشانده بود. وقتی از آنسوی رود مرا دید، دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و چیزهایی زیر لب گفت و به من اشاره کرد. حس کردم کوهی از اندوه و بیماری بر سرم هوار می‌شود. همه با نگرانی مرا نگاه کردند و منتظر بودند ببینند نفرینی که به سویم فرستاده است را چگونه تاب خواهم آورد. بیش از چند قدم با رودخانه فاصله نداشتم، اما دیده بودم که چگونه نخست با اهدای بخور خوشبو رود را به سوی خود جلب کرده است. از این رو امکانِ پریدن در آب و تطهیر خود را نداشتم. پس به ناچار، خنجر سنگی خود را از کمر کشیدم و سنگی صاف را در گوشه‌ای جستم و بر آن زانو زدم. نیروی نفرینش چندان مهیب بود که نفس کشیدنم را مختل کرده بود و می‌دیدم

که خشم و کینه‌اش مثل سیالی سیاه در رگهایم فرو رفته و در تار و پود استخوانهایم رسوخ می‌کند. خنجر را به سوی رود بلند کردم و شروع کردم به خواندن سرودی کهن و نیرومند. بعد، انگشت کوچک دست چپم را بر سنگ گذاشتم و خنجر را بر آن کشیدم و در حالی که لبهایم را می‌گزیدم، انگشتم را با لبه‌های کندِ آن قطع کردم. بعد برخاستم و در حالی که فواره‌ای از خون از دستم بر خاک می‌پاشید، انگشت را در مشت گرفتم. سرم گیج می‌رفت و نفرینِ دشمنم مانند برقی تیره بر سرم فرود می‌آمد و باعث می‌شد چشمم سیاهی برود. کم مانده بود که نفرینش اثر کند و جانم از بدن جدا شود. پس به سرعت انگشتم را به رودخانه پرتاب کردم و وردی خواندم تا رضایت او را بابت این قربانی کوچک جلب کنم. رود در چشم به هم زدن آرام گرفت و از جریانش کاسته شد. دریافتم که قربانی‌ام را پذیرفته است. کشان کشان خود را به کنار رود رساندم و در جایی که عمق زیادی

نداشت، خود را به آب زدم. گذاشتم آب سرد بدنم را در خود بگیرد و تاثیر نفرین آن خادم خدایان بیگانه را از رگهایم بشوید و بیرون ببرد. پوست برهنه‌ی تنم که در روزهای گذشته هنگام راه سپردن تا پلاته زیر آفتاب سوخته بود، در برخورد با آب سرد آرامشی یافت و گره‌ی لُنگِ کوتاهی که به کمر بسته بودم، گشوده شد و آب آن را با خود برد. وقتی با زحمت از رود بیرون آمدم، مردان اسپارتی هلهله کردند و مرا بابت ختنه کردن طلسم ستودند. هگسیستراتوس از آنسوی رود با زهرخندی مرا می‌نگریست.

دو تن از دستیارانم وقتی مطمئن شدند ایزد رودخانه با من همراه است و تنم را به زندگان باز پس داده، به نزد من شتافتند و کمک کردند تا به میان اردوی اسپارتی‌ها بازگردم.

در آنسوی رود، جنبشی برخاست و دیدم دو مغ با رداهای سپید و سرپوش پارچه‌ای و پوششی که بر دهان افکنده‌اند، از میان صف پارسها گذر کردند

و به هگسیستراتوس نزدیک شدند. آنگاه هر سه مراسمی عجیب را اجرا کردند که با خواندن سرودی دسته جمعی همراه بود، اما خون هیچ قربانی‌ای در آن ریخته نشد. در میانه‌ی مراسم‌شان بود که بادی تند برخاست و خاک را به چشم مردان مهاجم کوفت. باد تن مرا هم در خود گرفت و باعث شد به لرزه بیفتم. در چشم به هم زدنی حس کردم بیمار شده‌ام و از اسکولاپیوس خردمند یاری طلبیدم. اما می‌دانستم که اسکولاپیوس با مغان و پارسها دوست است. مهم این بود که جان خود را نجات داده بودم و چند روز بعد را می‌توانستم با نفرینی که باعث بیماری‌ام شده بود، سپری کنم.

حضور هگسیستراتوس در اردوی پارسها باعث شد پای عزم مردان سست شود. آریستید آتنی که سرسپرده‌ی آتنای جغدچشم بود، فردا صبح به خیمه‌ی پائوسانیا آمد و گفت که دیشب خواب دیده که ایزدبانوی شهرش به او هشدار داده و او را از پارسها بر حذر داشته است. خود

پاوسانیاس هم در اندیشه بود و هراسان می‌نمود. سالها از آخرین باری که هگسیستراتوس را دیده بود می‌گذشت، اما معلوم بود که هنوز از او حساب می‌برد و چه بسا که بابت آنچه در حق او کرده بود، پشیمان شده بود.

پاوسانیاس حرفهای آریستید را جدی گرفت و به این نتیجه رسید که در میدان نبرد هرکس در برابر پارسها قرار بگیرد، کشته خواهد شد. پس تدبیری اندیشید و همان عصرگاه در شورای جنگ اعلام کرد که با من رایزنی کرده و قرار شده برای رعایت حال ایزد آرس، اسپارتی‌ها در جناح راست بجنگند و قلب سپاه را به دیگران واگذار کنند. آریستید که می‌دانست پارسها همیشه در قلب سپاه می‌جنگند، مکر او را دریافت و خشمگینانه فاش کرد که دیشب چه خوابی دیده است. در نتیجه بین سردارانی که از شهرهای مختلف می‌آمدند دعوا شد. کسی جرأت نداشت روی حرف پاوسانیاس حرفی بزند، و در نتیجه همه می‌خواستند سربازانشان در جناح چپ بجنگند تا مقابل پارسها قرار نگیرند.

این بحثها در سراسر روز ادامه یافت و همه در انتظار بودند که پارسها طبق رسم معمولشان از رود بگذرند و در حمله به دشمن پیش‌دستی کنند. اما با حیرت دیدیم که شبانگاه شد و پارسیان همچنان در دژ چوبی‌شان باقی ماندند. به این ترتیب بحث درباره‌ی جای قرارگیری سربازان تا حدودی فراموش شد. وقتی فردا هم سپری شد و باز هم جنبشی در اردوی پارسیان دیده نشد، همه به شک افتادند که نکند کلکی در کار باشد. من هم نگران بودم و حدس می‌زدم جادوی هگسیستراتوس جادویی چندان نیرومند شده باشد که پارسها را از جنگیدن معاف ساخته و نابودی ما را پیشاپیش رقم زده باشد.

در سومین روز، بامدادان بر فراز قلعه‌ی سیترون مراسم رایزنی با خدایان را انجام دادم. شب قبل را یکسره بیدار ماندم و از خوردن و نوشیدن خودداری کردم. بعد همزمان با روشن شدن هوا از هرمس زیرک و مکار خواستم تا به اردوی دشمن برود و برایم از دلیل خودداری ایشان از

نبرد خبری بیاورد. بعد چنان که رسم سکاهاست، مشتی از دانه‌های شاهدانه را در آتشدانی ریختم و بخارش را با دم به درون تنم کشیدم تا پیام او را دریابم. رویایی کوتاه به سراغم آمد و دریافتم که خدایان به مردونیه خبر داده‌اند که هرکس در جنگ پیش‌دستی کند، شکست خواهد خورد. تازه دریافتم که مردونیه به این دلیل در موضع تدافعی فرو رفته، چرا که هرکس آرایش دفاعی به خود بگیرد در این نبرد پیروز میدان خواهد بود. همچنین در رویا دیدم که مردی بلند قامت و سالمندتر در کنار مردونیه ایستاده و او عموی شاه بزرگ پارسیان است.

شادمان از خبری که گرفته بودم، دوان دوان از کوه پایین آمدم و همه چیز را برای پائوسانیاس تعریف کردم. شاه از شنیدن این خبر شادمان شد و گفت که حالا با دانستن این راز تردیدی در شکست دادن پارسیها ندارد. آنگاه همان عصر موضوع را به سرداران دیگر هم گفت. در ابتدای کار آریستید زیر بار نمی‌رفت و فکر می‌کرد اشتباه کرده‌ام و پارسیها از

زیادی شمار ما هراسان شده‌اند. اما فردای آن روز مردونیه و رسته‌ای از سوارکارانش از رود گذشتند و در میان اردوی ما تاخت و تازی کردند و چند ده نفری را کشتند و به سادگی به آب زدند و به دژ چوبی خویش بازگشتند. در این هنگام آریستید هم پذیرفت که پارسیها از نبرد نمی‌ترسند و لابد خودداری‌شان از حمله دلیلی دارد. وقتی دو روز دیگر گذشت و همچنان حمله‌ای از جانب پارسیها صورت نگرفت، همه به درستی سخن من ایمان آوردند. در این میان هر روز دسته‌هایی از شهرهای مختلف به آب می‌زدند تا خود را به اردوی پارسیها برسانند. به خصوص که هنوز میز مربوط به مراسم‌شان گسترده باقی مانده بود و برق جامهای زرین روی آن چشمها را خیره می‌کرد. اما هر بار که مهاجمان به میانه‌ی رود می‌رسیدند، گروهی از پارسیان با کمانهای خمیده و بلندشان پدیدار می‌شدند و همه‌ی سربازان ما را تا نفر آخر هلاک می‌کردند.

در روز ششم، اسکندر پسر آمونتاس که شاهزاده‌ی مقدونیه بود و با بردگان و ملازمانش به آنسو آمده بود، به اردوی ما آمد. پائوسانیاس به این مرد بی‌اعتماد بود و حق هم داشت. چون پدرش یکی از نزدیکان شهربان پارس بود و سرزمینی که از آن می‌آمد بخشی از دولت هخامنشی محسوب می‌شد. خودش هم به سبک پارسها کفش بر پا کرده بود و ردایی ظریف بر تن داشت که نقش شیری را رویش دوخته بودند. اسکندر جوانی زیرک و مکار بود که هم زبان پارسی‌ها را خوب می‌دانست و هم به زبان هلنی‌ها آشنا بود. زبان ایلوری‌ها را هم خوب می‌دانست، چون مادرش به آن نژاد تعلق داشت. اسکندر پسر آمونتاس با پیشنهادی سراسر ساده به خیمه‌ی پائوسانیاس وارد شد. او پیشنهاد کرد که شاه اسپارت پولی کلان بگیرد و به سرزمین خود بازگردد. در ابتدای کار وانمود می‌کرد این پول را از جیب خود خواهد پرداخت و میل‌اش به خیر و صلاح اسپارتی‌ها انگیزه‌ی این پیشنهاد بوده است. اما وقتی ملازمانش را سؤال پیچ کردم، دریافتم که پیش

از ورود به اردوی ما مدتی را در آنسوی رود نزد مردونیه مهمان بوده است. وقتی موضوع را به رویش آوردم، لبخندی زد و اعتراف کرد که این پیشنهاد را از طرف مردونیه آورده است. پائوسانیاس بدش نمی‌آمد پیشنهاد را بپذیرد و بیهوده جان خود و مردانش را به خطر نیندازد. اما از طرف دیگر از سروریش نسبت به سرداران شهرهای دیگر خوشحال بود و می‌خواست حالا که تا اینجا آمده ضرب شستی به آنتی‌ها نشان دهد و راه را بر بدگویی‌های بعدی‌شان ببندد. او در این اندیشه بود که اگر جنگ را نیمه‌کاره رها کند و برگردد، شایعه‌هایی که درباره‌ی ترسو بودن اسپارتی‌ها بر سر زبانها انداخته بودند، به کرسی بنشینند. این بود که قبول نکرد. اما وقتی دو روز دیگر گذشت، از کرده‌ی خود پشیمان شد. در هشتمین روزی که دو سپاه در برابر هم صف آراسته بودند و حرکتی از هیچ یک از دو سو دیده نمی‌شد، مردونیه مسیر ترابری سپاه هلنی را کشف

کرد و چند شهسوار زرهپوش را فرستاد تا این خط ارتباطی را قطع کنند. سواران درست در بزنگاه سر رسیدند و پانصد قاطر را که خوراک حمل می‌کردند و از آتن و پیرایوس می‌آمدند را گرفتند و آتنی‌هایی که محافظ کاروان بودند را کشتار کردند. بعد از آن آذوقه‌رسانی به اردوگاه دشوار شد و به خصوص مردم مگارا که دنبال بهانه‌ای برای بازگشت به شهرشان می‌گشتند، مدام از کم بودن غذا شکایت می‌کردند.

کم کم پائوسانیاس داشت به بازگشت و قبول رشوه‌ی پارسها می‌اندیشید، که صبحگاه روز نهم خبر رسید مردونیه به کرانه‌ی رود آمده و پیامی برای یونانیان دارد. در چشم به هم زدنی همه از موضوع خبردار شدند و از خیمه‌هایشان خارج شدند و به لب رود شتافتند تا ببینند سردار پارسی چه می‌گوید. من هم همراه بقیه رفتم، در حالی که به خاطر نفرین هگسیستراتوس رنجور بودم و از عفونتی که در انگشت بریده‌ام پدید آمده بود، ناخوش شده بودم.

در آنسوی رود، هزاران سرباز که بیشترشان هلنی بودند و نیمه برهنه، به سبک پارسی‌ها کنار هم صف بسته بودند. با آن نیزه‌های بلندشان که به سمت آسمان سر برافراشته بود، به جنگلی انبوه شباهت داشتند. مردونیه در کنار میزی که برای خدایان چیده بود، بر اسبی سپید نشسته بود. نخستین بار بود که او را می‌دیدم. هرچند آوازه‌اش را بارها شنیده بودم. حالا دیر زمانی بود که سراسر یونان از او سخن می‌گفتند و جوانمردی و دلیری‌اش را می‌ستودند. خبر داشتم که وقتی نوجوانی بیش نبوده شورش اهالی الیس را فرو نشانده و مقدونیه را فتح کرده است. در آن هنگام همسن و سال اسکندر پسر آمونتاس بود و دوستی میان این دو هم می‌بایست همان موقع شکل گرفته باشد.

با پشتی خمیده و بدنی لرزان با یاری دستیارانم به لب رود رفتم و او را دیدم. از آنچه فکر می‌کردم جوانتر بود. هنوز سنین سی را به پایان نبرده بود و درخشش رخسار جوانان در چهره‌اش دیده می‌شد. موهای

کوتاه و ریشی کوتاه داشت که بر خلاف بقیه‌ی پارسها صاف بود و پیچ و تاب‌ی نداشت. پوستی سپید و چشم و ابرویی سیاه داشت. بر خلاف آنچه که شایع بود، درشت‌اندام و غول‌آسا نبود. قد و قامتش در حد خودم بود، و من هم مردی میان قامت محسوب می‌شدم. اما عضلاتی به هم پیچیده و نیرومند داشت که از زیر پیراهن سپید آستین کوتاهش بیرون زده بود. کلاه تاج‌گونه‌ی پارسها را بر سر گذاشته بود و دور آن سربندی سرخ بسته بود و این علامت جنگاوران ایرانی‌ای بود که با قصد کشته شدن در میدان نبرد سلاح به دست می‌گرفتند. اسبش تناور و یکدست سپید بود. در آن هیبت به پرسئوسی شبیه بود که بر پگاسوسی نشسته باشد.

همراهش مردی درشت‌اندام‌تر و سالخورده‌تر دیده می‌شد که کلاهخود زیبایی بر سر داشت. می‌گفتند نامش آرتاباسوس است. من با دیدنش حس کردم همان است که در رویا دیده بودم و بنابراین اعلام کردم که او عموی شاهنشاه هخامنشی است. یک یونانی بلند قامت از اهالی تبس

هم همراهشان بود که درفشش بلند را در دست داشت. بر درفشش نقش پلنگی دیده می‌شد که علامت خانوادگی مردونیه بود.

پاوسانیاس و سرداران دیگر همدیگر را پیدا کردند و در کرانه‌ی مقابل مردونیه ایستادند. مردونیه با غرور و بی‌اعتنایی اشاره‌ای به انبوه سربازان مقابلش کرد، گویی که با مشتی برده‌ی بی‌ارزش سر و کار داشته باشد. بعد چیزی به مرد یونانی گفت. معلوم شد او مترجم سردار پارسی است. مرد تبسی صدایی چندان رسا داشت که بر همه‌ی رودخانه غلبه می‌کرد. مرد گفت: «سرورم مردونیه پسر ارشام، پارسی پسر پارسی، آریایی پسر آریایی، از میان شما هم‌اورد می‌طلبید.»

همه‌های در میان مردان پدید آمد. افتخار جنگیدن با مردونیه‌ی افسانه‌ای چیزی بود که هر پهلوانی در یونان خواهان‌اش بود. اما از سوی دیگر احتمال کمی داشت که کسی بتواند از دست او جان سالم به در ببرد. توانایی‌های او فراتر از یک انسان عادی بود و همسان با تسئوس و هراکلس

بود. همه‌ی ما شنیده بودیم که چگونه هنگام فتح آتن از صخره‌ای صاف بالا رفته بود و دروازه‌ی آکروپولیس را گشوده، و جریان جنگ تن به تن او با پهلوان غول‌پیکر مردم ماگنسیا را هم می‌دانستیم. برای همین بود که هیچکس پاسخش را نداد.

مردونیه به دژ چوبی و میزی که کنارش بود اشاره کرد و چیزی گفت. مترجمش با همان صدای رسا به زبان هلنی گفت: «سرورم مردونیه می‌گوید که صد چندان این جامهای زرین در این دژ نهان است. شترهای سرخ‌مو و شمشهای طلا و خیمه‌های ابریشمی و شمشیرهای پولادین بسیاری در اختیار ماست که اگر پهلوانی از شما بر من غلبه کند، همه را بدون جنگ به شما خواهم بخشید. اما اگر من بر پهلوان‌تان چیره شدم، باید راه خود را بگیرید و به شهرهایتان بازگردید.»

باز ولوله‌ای در سپاه هلنی‌ها افتاد. می‌شد دید که فکر دستیابی به آن ثروت بی‌حساب چشم بسیاری را کور کرده است. پائوسانیاس در میان

جمعیت دنبال من می‌گشت. با کندی و سختی پیش‌اش رفتم. پائوسانیاس مردی زورمند و دلاور بود و در میان مردان اسپارتی یکی از قویترین جنگاوران محسوب می‌شد. گفت: «ای تیسامن، چه فکر می‌کنی؟ با او بجنگم؟ اگر پیروز شوم ثروتی کلان و شهرتی افسانه‌ای به دست خواهم آورد.»

نگاهی به سربازان آنسوی رودخانه کردم و گفتم: «سرورم، چنین نکنید. بنگرید که سربازانشان ده یک سپاهیان ما هم نیستند. اگر پا به میدان بگذارند بی‌شک شکست خواهند خورد. مردونیه می‌خواهد به این شکل از برتری عددی سربازان ما رهایی یابد.»

پائوسانیاس گفت: «اما اردوی ما چندان هم متحد نیست. اگر چند روز دیگر همین‌طور بر جای خود باقی بمانند بعید نیست اختلافی بین سرداران متحد رخ دهد. همین الان هم بین مگاری‌ها و آتنی‌ها دعوا فراوان است. گذشته از این، مگر جنگیدن پارسی‌ها را ندیده‌ای؟ بعید نیست

پایند و شکست‌مان بدهند. آن وقت هم گنجینه را از دست می‌دهیم و هم آبرویمان را...»

گفتم: «سرور من، فریب نخورید. شمار پارسها در سپاه پیشارویمان اندک است. بیشترشان اهالی تبس و پلاته و روستاهای بوئتیا هستند. جنگاوران خوبی نیستند و می‌شود بر آنها غلبه کرد. در ضمن فکر نمی‌کنم چنین ثروتی در آن دژ باشد. مردونیه برای سرکشی به شهرهای اطراف از آن خارج شده بود. کدام سرداری است که موقع گردش در سرزمین دشمن همراه خودش شتر سرخ‌مو و شمش طلا این طرف و آن طرف ببرد؟»

پاوسانیاس گفت: «اما پارسی‌ها هرگز دروغ نمی‌گویند.»

گفتم: «نه، نمی‌گویند. اما شما که حرفهای مردونیه را نشنیدید. شما حرف مترجم تبسی را شنیدید. فکر می‌کنم مردونیه به او فرمان داده

چیزهایی بگوید که مایه‌ی برانگیختن طمع ما شود. بی‌آن که خودش دروغی گفته باشد.»

پاوسانیاس کمی به فکر فرو رفت. بعد گفت: «حق با توست. دلیلی ندارد تا وقتی شمشهای طلا را ندیده‌ام خود را به خطر بیندازم.»

بعد به سوی سردارانی بازگشت که منتظر بودند تا نظرش را بدانند. حرفهایی که به او گفته بودم را طوری به آنها گفت که انگار حاصل فکر و ذکاوت خودش است. سرداران که انگار کسی را برای فرستادن به میدان سراغ نداشتند، به سادگی با نظر او موافقت کردند. آریستید آتنی که صدایی رسا داشت از اینسوی رود نعره‌زنان گفت: «زر و سیم و شترتان را خواهیم گرفت، بعد از آن که در میدان نبرد همه‌تان را از دم تیغ گذرانیم!»

به نظر می‌رسید مردونیه خودش یونانی می‌فهمد، چون بدون این که به ترجمه نیازی پیدا کند، این حرف را دریافت و فوری چیزی به مترجمش گفت. معلوم بود که از ابتدا می‌دانسته هم‌اوردی پا به میدان

نمی‌گذارد. مرد تبسی گفت: «سرورم مردونیه می‌گوید که می‌خواهد دلیری و زورتان را در میدان نبرد بیازماید. شما به اینسوی رود می‌آیید یا ما به آنسو بتازیم؟»

این بار سرداران نیاز چندانی به رایزنی نداشتند. قاعده‌ی محبوب همه‌ی سرداران هلنی آن بود که پشت خود را برای فرار باز بگذارند و اگر از رود می‌گذشتند، مسیر عقب‌نشینی‌شان مسدود می‌شد. پس آریستید گفت: «شما به اینسو بیاید و قول می‌دهیم تا صفهایتان مرتب نشده دست به حمله نزنیم.»

مردونیه با شنیدن این حرف سری تکان داد و پیشاپیش سربازانش با اسب به آب زد. هلنی‌ها که انتظار این سرعت عمل را نداشتند، کمی به دست و پا افتادند و تازه یادشان افتاد که تکلیف قلب سپاه هنوز معلوم نشده است. پائوسانیاس که منضبط‌ترین سربازان را زیر فرمان داشت، دستور داد تا همه در جناح راست موضع بگیرند. هوپلیت‌ها با کلاهخودهای

سنگین و سپرهای بزرگشان پشت سر هم در صفهایی فشرده ایستادند و برده‌ها را که سپرهای چوبی داشتند و به چماق و دشنه مسلح بودند را به صفهای جلویی فرستادند. دعوای سختی بین مگاری‌ها و آتنی‌ها بر سر در اختیار گرفتن جناح چپ در گرفت. بالاخره آریستید که بعد از اسپارتی‌ها نسبت به بقیه برتری داشت، حرف خود را به کرسی نشانده و آتنی‌ها را در جناح چپ جای داد. مگاری‌ها با ناخوشنودی در قلب سپاه ایستادند، در حالی که نگران حضور پارسها در جبهه‌ی رویاروی خود بودند.

در این میان سپاهیان پارسی با سرعت و نظم چشمگیری از رود عبور کردند. سربازان‌شان همان طور که حدس می‌زدیم، چندان پرشمار نبودند. پارسیان که نیزه‌هایی بلند و لباسهایی زیبا و رنگارنگ داشتند، در قلب سپاه صف بستند و رسته‌ای از کمانداران کاریایی پشت سرشان موضع گرفتند. یک رسته از سوارکاران مانند توفانی از آب رد شدند و در جناح راست رویاروی اسپارتی‌ها قرار گرفتند.

در آنسوی رود می‌توانستم هگسیستراتوس را ببینم که به همراه شاگردانش آتشی افروخته و دارد نیروهای غیبی را برای پیروزی پارسها بسیج می‌کند. من هم با کمک شاگردانم به پشت جبهه پناه بردم و بر فراز تپه‌ای آتشی برافروختم و شروع کردم به دعا خواندن برای آرسِ نیرومند. سه چهار برده‌ی نوجوان را دست بسته در همان نزدیکی روی زمین نشانده بودیم تا اگر لازم شد قربانی‌شان کنیم.

آنگاه، در چشم به هم زدنی جنگ شروع شد. به شکلی که هنوز صف هلنی‌ها درست شکل نگرفته بود. نخست، سوارکاران از گوشه‌ی راست میدان به حرکت در آمدند و از پهلو به صف اسپارتی‌ها زدند. برده‌ها که یاد نگرفته بودند مثل هوپلیت‌ها شان‌هایشان را به هم بفشارند و سپری نداشتند تا در پناهِش مقاومت کنند، مثل علفهایی در دست توفان پریشان شدند و زیر سم اسبان دشمن لگدکوب شدند. شهسواران پس از طی قوسی به قلب سپاه حمله بردند و با نیزه‌های بلندشان مگارایی‌های هراسان را به

سیخ کشیدند. پائوسانیاس موفق شد به زحمت صف سربازانش را ترمیم کند، اما این بار با حمله‌ی تسی‌هایی روبرو شد که مقابلش قرار گرفته بودند. آتشی‌ها که در برابر مردان پلاته می‌جنگیدند، چندان شوری برای کشتار از خود نشان نمی‌دادند و پلاته‌ای‌ها هم چنین بودند. انگار هر دو طرف وقت‌کشی می‌کردند تا ببینند کار در بقیه‌ی بخشهای جبهه چطور پیش می‌رود.

در این میان، متوجه شدم که هگسیستراتوس عصای بلندش را در دست گرفته و با آن به سپاه هلنی‌ها اشاره می‌کند. در چشم به هم زدنی دریافتم که قلب سپاه در حال دریده شدن است و نیروهای مهیب رقیب دیرینه‌ام دارد بذر ترس را در دل مگارایی‌ها می‌کارد. قدرتی که از عصای هگسیستراتوس تراوش می‌کرد، در برابر صف مگارایی‌ها تجسد یافت و به شکل شهسواری آهنین در آمد. آن جنگاور به شهسواری عادی شبیه بود، اما هیچ بخشی از پوست تنشان معلوم نبود و بدن خودش و اسبش در

زرهی درخشان پوشیده شده بود. می‌توانستم به وضوح ببینم که چطور اقتدار ایزدان بیگانه از زمین به درون عصای هگسیستراتوس جریان می‌یابد و از آنها همچون بادی مرگبار بر قشون مگاری می‌تازد و در قالب جنگاوری آهنین تبلور می‌یابد. حس کردم سرم گیج می‌رود و درد تپنده‌ای که انگشت بریده و دست مجروحم را در خود می‌فشرد، شدیدتر شده است. فوراً اشاره کردم تا یکی از برده‌ها را پیش بیاورند. دستیارانم چنین کردند و بدون این که دقیقه‌ای را تلف کنم، موهای بلند و سیاه او را گرفتم و چاقوی مقدس سنگی را بر گلویش کشیدم. خون فواره زد و بر تن برهنه‌ی من و دستیارانم پاشید. یکی از شاگردانم سبویی سفالی را پیش آورد و آن را از خون برده پر کرد.

دستانم را رو به هوا برافراشتم و شروع کردم به خواندن سرودی تا نظر آرس را جلب کنم. در این میان سبو پر شده بود، اشاره‌ای کردم و کسی که سبو را در دست داشت، دوان دوان به سوی کوه شتافت، در

حالی که مراقب بود خون از سبو بر زمین نریزد. با صدایی رسا آرس و هراکلس را فرا خواندم و از ایشان خواستم تا در قالب پهلوانانی زورمند به میدان بشتابند و آن طلسم آهنین را خنثا کنند.

پیشارویم می‌توانستم میدان جنگ را ببینم. پارسی‌ها در میان سردرگمی و آشفتگی هلنی‌ها پیشروی می‌کردند و از کشته پشته می‌ساختند. از قلب سپاه صدای فریاد مردانی بر می‌خاست که رو به گریز داشتند. بعد صدای بوق و کرنای پارسها بلند شد و سربازان‌شان با همان نظم و ترتیب به صفهای خود بازگشتند. ابتدا معلوم نبود چرا از پیشروی چشم‌پوشیده‌اند. اما وقتی بازگشتند متوجه شدم که این کارشان بسیار زیرکانه بوده است. چون جناح راست که به اسپارتی‌ها تعلق داشت به سختی جنگیده بود و جناح چپ که در اختیار آتنی‌ها بود هم صفوف خود را با سستی در جنگ حفظ کرده بود، و اگر پارسها بیش از این در قلب

میدان پیشروی می‌کردند، ممکن بود به خاطر بیشتر بودن سپاهیان ما، محاصره شوند.

با بروز وقفه در جنگ، با چشمی نگران به کسی که خون قربانی را به سوی کوه می‌برد نگریستم. شکی نداشتم که این درنگ هم از نیرنگ‌های هگسیستراتوس است و می‌خواهد به این ترتیب قربانی مرا خنثا کند. اما دستیارم هم صدای کرنای پارسها را شنیده بود و حالا در دامنه‌ی کوه بر صخره‌ای ایستاده بود و منتظر بود تا ببیند من چه می‌گویم. از خردمندی‌اش خوشحال شدم و اشاره کردم که دست نگه دارد.

به صف پارسها نگریستم. مردونیه همچنان در قلب سپاه بر اسب سپیدش نشسته بود و شنل بلندش از خون رنگ خورده بود. خون کشتگان چندان بر دست و پا و سینه‌ی اسبش نشسته بود که حالا به جانوری دورنگ شبیه شده بود. آن شهسوار آهنین که نشانه‌ی حمایت خدایان از مردونیه بود، پیشاپیش سواران در میدان تاخت می‌کرد و قدرتش را به هلنی‌ها

نمایش می‌داد. برخی از سربازان ما در برابرش بر زمین زانو زدند و یکصدا گفتند: «ماسیستوس، ماسیستوس» و این به هلنی یعنی «بزرگ و بلندمرتبه» و لقبی است که با آن ایزدان کوهها و رودها را می‌ستایند. معلوم بود که برخی از سربازان هم متوجه شده‌اند که او انسان نیست و ماهیتی آسمانی دارد.

در این بین در قلب سپاه اختلافی بروز کرده بود. سردار مگارایی‌ها نزد پائوسانیاس رفته بود و داشت با خشم چیزی می‌گفت. آریستید هم حاضر بود و سعی می‌کرد او را آرام کند. بعدها شنیدم که سردار مگارایی تهدید کرده بود اگر قلب سپاه را به گروهی دیگر ندهند، در برابر حمله‌ی دشمن جا خالی خواهد کرد!

هنوز دمی نگذشته بود که بار دیگر صدای کرنا برخاست و ارتش پارسی باز حمله کرد. این بار سواران به صف آتنی‌ها زدند و ماسیستوس هم پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد. نیزه‌ی بزرگ و سنگینش را در حمله‌ی

پیشین در سینه‌ی هم‌آوردی جا گذاشته بود و حالا در حالی می‌جنگید که در دست راست تبرزین عظیمی را به گردش در می‌آورد و در دست چپ شمشیری بلند را گرفته بود. وقتی جنگ مغلوبه شد، دستانم را رو به آسمان گرفتم و خدایان کهن را فرا خواندم و اشاره کردم تا دستیارم خون قربانی را نثار کند. حامل سبوی خونین که بر صخره‌ای بلند ایستاده بود، چنان که از من آموخته بود، به گویش ذری قدیم جملاتی را تکرار کرد و خون را از آن بالا به آسمان پاشید.

هنوز دمی نگذشته بود که فریادی از سراسر سپاه هلنی برخاست. چشمانم را از آسمان برگرفتم و به آوردگاه دوختم و دیدم که ماسیستوس از اسب فرو افتاده است. نیزه‌ی بلند یکی از سربازان آتنی در سینه‌ی اسبش فرو رفته بود و او را از پا در آورده بود. اسب که انگار در پيله‌ای آهنین فرو پوشیده شده بود، بر زمین افتاده بود، در حالی که همچنان مهیب و باشکوه می‌نمود. اما ماسیست پس از فرود آمدن بر زمین، بر پا ایستاد و

همچون سربازی پیاده با حریفانش روبرو شد. به راستی موجودی غیرانسانی می‌نمود. قدش دست کم یک سر و گردن از هم‌آوردانش بلندتر بود و کلاهخود شاخدارش قامتش را بلندتر نیز می‌نمایاند. همچنان با تبرزین و شمشیر به اطراف حمله می‌برد و با هر ضربه‌اش یکی از آتنی‌ها یا مگاری‌ها را به خاک می‌انداخت. سواران دیگر می‌کوشیدند دورش را بگیرند و او را از میدان به در ببرند. اما هلنی‌ها دریافته بودند که این آخرین فرصت برای از پا در آوردن اوست. پس محاصره‌اش کرده بودند و نمی‌گذاشتند به صف سواران پارسی برسد. زیر چشمی هگسیستراتوس را دیدم که او نیز به همین صحنه می‌نگریست و دستانش را به سوی ماسیستوس دراز کرده است. ضربه‌های چماق و نیزه‌ی سربازان آتنی بارها و بارها بر بدن ایزدِ غول‌پیکر فرود می‌آمد، اما هیچ زخمی بر او وارد نمی‌کرد. فریادی زدم و نیرومندتر از پیش سرود نیمه‌کاره‌ام را از سر گرفتم. آنقدر به این کار ادامه دادم، که از رمق افتادم. نیروی جانم از انگشت

زخمی و گندیده‌ام خارج شد و در قلب سپاه در بازوان یکی از سربازان مگارایی رخنه کرد. بعد، با شادمانی دیدم که سرباز نیزه‌اش را در شکاف چشم کلاخود ایزد آهین فرو کرد. ماسیستوس برای لحظه‌ای با دستان برافراشته بر جای خود باقی ماند، و بعد با صدایی مهیب بر زمین افتاد. صف هلنی‌ها به هم خورد، چون همه سرک می‌کشیدند تا ایزدی از پا افتاده را بنگرند. شاگردانم که پیرامونم ایستاده بودند و می‌دیدند من چطور سرنوشت جنگ را رقم زده‌ام، با فروتنی در برابرم به خاک افتادند و ستایشم کردند.

آن روز را تا شامگاه دو سپاه با هم جنگیدند. پاوسانیاس بعد از کشته شدن ماسیستوس دید که صف سربازان دارد به خاطر اشتیاق دیدن او به هم می‌خورد. پس دستور داد بدنِ غول‌پیکر و درخشان ماسیستوس را بر گردونه‌ای سوار کنند و از جلوی صف سربازان بگذرانند. دیدن این صحنه تا مدتی روحیه‌ی هلنی‌ها را تقویت کرد، اما انگار در دلیری و جنگاوری

پارسیان تاثیری نداشت. چون مردونیه و مردانش با همان شدت تا غروب جنگیدند و تنها زمانی دست از جنگ کشیدند که هلنی‌ها از برابرشان پا به فرار گذاشتند. بعد باز صدای کرنا برخاست و پارسیان و متحدانشان با همان نظم و ترتیب از رود عبور کردند و به دژ چوبی‌شان بازگشتند.

شامگاه خبرهای ناگوار از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. معلوم شد که یک رسته از سوارکاران پارسی در میانه‌ی جنگ به انبار آذوقه‌ی ما حمله برده و خوراکی‌ها را به یغما برده است. همچنان یک گروه دیگر از آنها به سرچشمه‌ی گارگافیا دست یافته بودند و آن را کور کرده بودند. به این ترتیب دسترسی‌مان به آب آشامیدنی بسیار محدود شده بود. هوای دم کرده‌ی روزهای آخر شهریور ماه همه را کلافه کرده و انبوه کشته‌هایی که در میدان داده بودیم، روحیه‌مان را بسیار ضعیف کرده بود. تنها مایه‌ی دلخوشی‌مان کشته شدن ماسیستوس بود. آتنی‌ها که جسد او را در اختیار گرفته بودند، زرهش را از تنش در آوردند و بدن غول‌آسای مردی زیبارو را

در آن یافتند که یکی از چشمهایش از گزند نیزه زخم برداشته و کاسه‌ی سرش شکسته بود.

آن شب کشمکش بین سرداران بیخ پیدا کرد. مگاری‌ها بی اجازه اردویشان را جمع کردند و به پلاته عقب نشستند، چون می‌گفتند پارسی‌ها شبانگاه به ایشان شیخون خواهند زد. پاوسانیاس معتقد بود باید همچنان بر جای خود باقی ماند و مقاومت کرد. یک دلیل سرسختی‌اش هم آن بود که اسکندر پسر آمونتاس خبردارش کرده بود که آب و غذای اردوی پارسیان پایان یافته و بیش از یکی دو روز دیگر توانایی پایداری ندارند. شاه به هر زحمتی بود سرداران دیگر را متقاعد کرد تا بر جای خود باقی بمانند و یک روز دیگر را هم بجنگند.

آن شب را من در تنهایی و سکوت بر فراز کوه گذراندم. به اختراعی که هگسیستراتوس مدعی بود رازهایشان را می‌داند، خیره شدم و از سلنه‌ی مهیب و تاریک که به هلالی نازک بدل شده بود خواستم تا فردا

در میدان نبرد مردونیه را از پای در آورد. دیده بودم که سربازان پارسی چطور با دیدن مردونیه قوت می‌گیرند و تردیدی نداشتم که اقتدار او نیز مانند ماسیستوس بخشی از جادوی مرگبار هگسیستراتوس است. بدنم رنجور و بیمار بود و سرمای شب تنم را به لرز انداخته بود. اما همچنان با زاری و تضرع فراوان درخواستم را از ایزدبانوی ماه تکرار کردم، تا آن که پیکری درخشان از آسمان به نزد آمد و خبر داد که تقاضایم برآورده شده است. بعد از آن را دیگر به یاد ندارم، چون سخت بیمار شده بودم و دستیارانم زمانی پیدایم کردند که دندانهایم به هم قفل شده بود و سخت هذیان می‌گفتم.

بقیه‌ی ماجرا را شاعران اسپارتی بارها و بارها در بزهای شبانه برای مردمان خوانده‌اند. فردای آن روز، من ناهشیار بودم و روانم همچون گروگانی نزد خدایان اسیر بود. بعدتر از شاگردانم شنیدم که بامدادان، سپاهیان پارسی بار دیگر از رود عبور کرده و مثل روز پیش به یونانی‌ها

اسپیش توسط سربازان هلنی محاصره شده بود و دلیرانه آنقدر جنگید تا از پا در آمد.



ادامه‌ی حوادث را همه می‌دانند. پارسها بعد از مرگ مردونیه با همان نظم و ترتیب‌شان عقب‌نشینی کردند و با رهبری سرداری دیگر از دشت پلاته به سوی شمال حرکت کردند. گروهی از متحدان‌شان که اهالی

تاخت آورده بودند. این بار عقب‌نشینی مگاری‌ها و بذر هراسی که جنگ روز پیش در دلها کاشته بود، کار خود را کرده بود و صف هلنی‌ها دم به دم زیر فشار مردونیه و متحدانش از هم گسسته می‌شد. قضیه به قدری بیخ پیدا کرده بود که تا حوالی ظهر بخش عمده‌ی سپاهیان هلنی در دشت پلاته پا به گریز نهاده بودند و تنها اسپارتی‌ها و آتنی‌ها در میدان باقی مانده بودند، آن هم به این خاطر که می‌دانستند هرکس زودتر میدان را ترک کند، توسط گروه دیگر به بزدلی متهم می‌شود و آبرو برایش باقی نمی‌ماند.

درست در همین هنگام بود که دعاها و نذرهای من به نتیجه رسیده بود، و مردونیه به خاطر برخورد سنگی به سرش از اسب سرنگون شده بود. می‌گفتند سنگ را یکی از سربازان آتنی به سویش پرتاب کرده، اما من می‌دانستم که این کار خدایان است و نتیجه‌ی قربانی‌هایی است که روزهای پیش برای آرس و هراکلس گزارده بودم. مردونیه بعد از فرو افتادن از

سیاهی به بقیه‌ی بدنم تسری نیابد و جانم حفظ شود. جای زخم را هم با پولاد گداخته داغ کردند و به این ترتیب بعد از چند ماه، بار دیگر جان به بدنم بازگشت و توانستم با غرور و تبختر در خیابانهای اسپارت گردش کنم و به همه فخر بفروشم که این منم، تیسامن پسر آنتیوخوس، کاهن بزرگ هراکلس، کشنده‌ی مردونیه...



تبس و پلاته در میانشان بیشتر بودند، در دژ چوبی سنگر گرفتند و مدتی جنگیدند. اما هلنی‌ها که با عقبگرد بدنه‌ی سپاه پارسی دل و جرأتی یافته بودند، بازگشتند و دژ را سوزاندند و همه را از دم تیغ گذراندند. از هگسیستراتوس هیچ اثری یافت نشد و اسپارتی‌ها می‌گفتند خدایان او را از میانه‌ی میدان فراری داده‌اند. من اما، بابت این پیروزی بهایی سنگین پرداخت کردم و یکی از دستان خود را از دست دادم. دلیلش هم این بود که در همان گرم‌گرم جنگ، هراکلس زورمند در رویایی بر من ظاهر شد و خواست تا از بدن خود قربانی‌ای برایش بگذارم تا مردونیه را در مقابل از میان بردارد. من هم قبول کردم که دستم را به او بدهم، چرا که زخم انگشتم عفونتی سخت کرده بود و بسیار مایه‌ی رنجم بود. هراکلس پذیرفت و بعد از چند روز دستیارانم دیدند که دستم دارد سیاه می‌شود و این همان زمانی بود که بیش از هر زمان دیگر به مرگ نزدیک بودم و به حال اغما رفته بودم. پس بنا بر رسم معبد اسولاپیوس، دستم را از شانہ قطع کردند تا



و اراده و مداخله‌ی هدفمند کنشگر در هستی برمی‌خیزد و از این رو ماهیتی مرکزدار و غایت‌گرا دارد و در همین راستا نیز تقارن یادشده را می‌شکند.

❁ **بدهاتِ شکست تقارن:** «شکست تقارن انسان‌واره‌ای»، که شالوده‌ی شناخت ما را تشکیل می‌دهد، در بطن هستی ریشه دارد.

☠ **تله‌ی پیتریا‌منت:** هستی چیزی انسانی است که مانند من رفتار می‌کند و به همین دلیل هم من می‌توانم با او وارد اندرکنشی انسانی شوم و شکست‌های تقارنی را که از من ناشی شده‌اند، به او نسبت دهم.

❁ **راهبرد چیستا:** پذیرفتن این که هستی و مهروند اموری فراتر از من هستند و از نظر سطح پیچیدگی، مقیاس و ماهیت کاملاً با من تفاوت دارند.

🔔 **تقارن و شکست تقارن دقیقاً یعنی چه؟** چرا آشکارگی با تقارن درپیوسته است، و بازنمایی با شکست تقارن؟ ارتباط این دو با زبان چیست؟ چرا فهم شکست تقارن امری غایت‌مند و مرکزمدار است و تقارن چنین نیست؟

☞ **چه شکست‌های تقارنی را به هستی نسبت می‌دهی؟** چه تمایزها و گرایش‌هایی را به مهروند منسوب می‌کنی؟ چه بخشی از این‌ها در خودت ریشه دارد؟ سعی کن مهروند را بعد از پیراستن آن از این زواید بفهمی.

☯ تقارن - شکست تقارن

☞ **هستی - نیستی، کرانمندی - بی‌کرانه‌گی، همسانی - ناهمسانی**

🔔 **اصل تقارن:** هستی در آشکارگی خویش، تقارن محض است. بازنمایی است که این تقارن را می‌شکند و به پیدایش جفت‌های متضاد معنایی منتهی می‌شود. هستی در غیاب «من» زمینه‌ای پویا، آشوب‌گونه، فاقد مرکز و بی‌شکل است. در آن، هر چیز با هر چیز دیگر و هر رخداد با هر رخداد دیگر همسان و هم‌ارزش است. یعنی در هر برش از زمان - مکان، شمار نامحدودی از گزینه‌های هم‌ارز و هم‌زور برای پویایی مهروند وجود دارد. آشکاره‌گی، شکلی از شناسایی است که این سویه‌ی کلی و فراگیر از هستی مرکززدوده و آشوب‌گونه را ادراک می‌کند. بازنمایی، اما، از خواست

🕒 همسانی - ناهمسانی

📖 شباهت - تفاوت، تکرار - تغییر، تقارن - شکست تقارن

📖 اصل ناهمسانی: هیچ بخشی از مهروند با هیچ بخش دیگری از مهروند دقیقاً همسان نیست، و این مهم‌ترین وجه شباهت حاکم بر سراسر هستنده‌هاست. زیرواحدهای کرانمندی از هستی که توسط دستگاه شناختی ما در قالبی زمانی - مکانی محدود شده و به شکلی کرانمند - در قالب نمودها - شناسایی می‌شوند، دستاورد شکسته شدن تقارنی هستند که شناخت به هستی تحمیل می‌کند. با وجود این، تقارن نهفته در هستی بر همسانی و شباهت و تکراری بودن چیزها و رخدادها مبتنی نیست. برعکس، هستی زمینه‌ای از روندها و هستنده‌ها را در بر می‌گیرد که همگی منحصر به فرد و ویژه هستند.

همسانی و ناهمسانی، آن‌گاه که در نظام‌های زبانی رمزگذاری شوند، شباهت و تفاوت را برمی‌سازند و در آن هنگام که در پیوند با جم پویایی - ایستایی به پدیدارها منسوب شوند، در قالب تکرار (وجه پدیداری همسانی) یا تغییر (وجه پدیداری ناهمسانی) نمود می‌یابند.

🕒* توهم همسانی: دستگاه شناختی من بر اساس پردازش شباهت‌ها و استخراج الگوهایی از درون موارد تکراری و شبیه به هم کار می‌کند. در نتیجه شکستن تقارن بر اساس رده‌بندی شباهت‌ها، و نه تأکید بر تفاوت‌ها، سازمان یافته است. از این رو، دستگاه شناختی در زمینه‌ای پیوسته از هستنده‌های منحصر به فرد، اما همسان / متقارن، ناهمسانی‌هایی را تشخیص می‌دهد، پردازش و رمزگذاری می‌کند، و در نهایت می‌آفریند. این ناهمسانی‌ها معمولاً به خود هستی و مهروند منسوب می‌شوند.

🕒* تله‌ی بندو: تأکید بیش از اندازه بر همسانی یا ناهمسانی، به اختلال در شناسایی منتهی می‌شود. ذهنی که نتواند خود را از جم همسانی - ناهمسانی جدا کند و این دو را در مرتبه‌ی ابزاری برای رمزگذاری هستی به کار بگیرد، هستنده‌ها را در ذات خود همسان یا ناهمسان خواهد پنداشت و در نتیجه راه به شناسایی درست و کارآمدشان نخواهد یافت.

🕒* راهبرد جاماسپ: به‌کارگیری آگاهانه و خودمدارانه‌ی همسانی و ناهمسانی هم‌چون ابزاری برای رده‌بندی هستنده‌ها، مدیریت مفاهیم، و پیکربندی قواعد حاکم بر هستی، بی‌آن که آن دو هم‌چون اموری ذاتی یا مطلق اعتبار یابند. توجه به این نکته که هستی از ریزه‌کاری‌ها و

زیرواحدهایی کاملاً ویژه و یکتا و تکرارناپذیر تشکیل شده و با وجود این، تمام تفاوت‌های قابل تشخیص میان این زیرواحدها آفریده‌ی ذهن شناسنده هستند، نه ماهیت بیرونی خود چیزها و رخدادها. دیدن هم‌زمان تقارن حاکم بر کل هستی، و ناهمسانی نهفته در اجزای آن.

🔔 چگونه می‌توان تقارن هستی و ناهمسانی فراگیر هستنده‌ها را با هم آشتی داد؟ این که شناخت بر اساس پردازش شباهت‌ها تفاوت‌ها را می‌آفریند، یعنی چه؟ آیا می‌توان نظامی از شناسایی را بر اساس تقارن یا ناهمسانی بنا نهاد؟ چرا شکست تقارن در هستی و همسان پنداشتن هستنده‌ها تا این اندازه رایج است و نه واژگونه‌ی آن؟

🌀 چیزها و رخدادها را بنگرید و تفاوت‌ها و شباهت‌های‌شان را با یکدیگر تشخیص دهید. دریابید که چگونه بر این مبنا آنها را رده‌بندی و پردازش می‌کنید. چه گام‌هایی از شکست تقارن این پردازش را ممکن ساخته است؟





از کتاب «بازی‌نامک»، که زیر چاپ است:

بخش دوم: تاریخ بازی

۱. برخی از بازیهایی که امروز بخش عمده‌ی مردم دنیا با آن آشنا هستند و به شکلی منظم بدان می‌پردازند، قدمتی چشمگیر دارند. در واقع بازی‌ها را باید به همراه روایت‌های اساطیری و متون مقدس، از دیرپاترین و محافظه‌کارترین عناصر فرهنگی دانست که گاه تا یک هزاره بی‌تغییر همچنان از نسلی از به نسل دیگر منتقل می‌شوند. شماری از مشهورترین بازی‌های رایج در جهان ما، خاستگاهی ایرانی دارند و از این رو مرور سیر تحول بازی‌ها هم برای موقعیت‌یابی‌مان در جهان آینده کارآیی دارد، و هم می‌تواند علاقمندان به آفرینش بازی را به ارزش و اهمیت میراث فرهنگی

دیرینه‌مان آگاه سازد.

در میان بازیهای گوناگون، آنهایی که با اسباب خاصی اجرا می‌شوند، بازمانده‌های معنادارتر و قابل‌تشخیص‌تری را برای باستان‌شناسان به جا می‌گذارند. در میان این اسبابها، به ویژه تخته‌ی بازی اهمیت دارد و از این روست که بخش عمده‌ی آنچه که در مورد تاریخ بازی‌ها می‌دانیم، به بازی‌های تخته‌ای^۱ مربوط می‌شود.^۲ در اینجا برای پرهیز از به درازا کشیدن کلام، تنها چکیده‌ای از سیر تحول بازی‌های تخته‌ای در جهان باستان را ارائه می‌کنم. چرا که تاریخ این شاخه از بازی‌ها می‌تواند همچون نمودی از الگوی عمومی تکامل بازی‌ها در نظر گرفته شود.

با توجه به دست یافته‌های باستان‌شناسان در ده سال اخیر، تقریباً قطعی است که کهن‌ترین و کامل‌ترین مجموعه از بازی‌های جهان باستان

^۱ Board games

^۲ Bell, 1979.



بالا: نمونه‌هایی از تخته‌ی بازی عقاب‌نما که در جیرفت یافت شده است. خانه‌های روی بال و

تنه محل نهادن مهره‌ها بوده‌اند.

پایین-راست: نمونه‌های تخته‌ی شبیه به انسان-عقرب و صفحه‌ی ۳۹ خانه‌ای ساخته شده شبیه

مارهای به هم پیچیده.

در شهر جیرفت ابداع شده است. پیش از آن نیز در شهر سوخته تخته‌هایی برای بازی یافته شده بود که از نظر قدمت با کهنترین آثار یافت شده در مصر رقابت می‌کرد.^۳ طبق یکی از گزارش‌ها که در ششم فوریه سال ۲۰۰۵ در مجله Persian Journal منتشر شد، پنج تخته‌ی بازی در این شهر یافت شده است که سه تا از آن‌ها به شکل عقاب ساخته شده‌اند. یکی از آن‌ها هم‌چون یک انسان-عقرب ساخته شده و دیگری یک تخته بازی انتزاعی و فاقد تزئین است. عقاب‌های یاد شده معمولاً بیست خانه دارند که به صورت یک خانه طولی دوازده‌تایی و دو ردیف خانه‌ی چهارتایی در دو

سو کشیده شده‌اند.^۴



^۳ CHN, 2004.

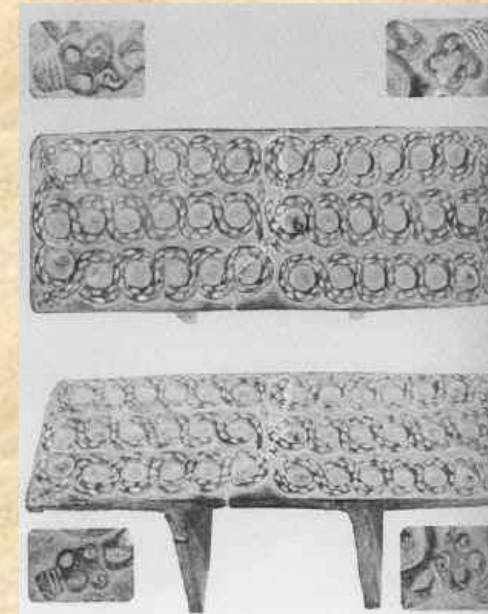
^۴ Muscarella, 2005.

و به این ترتیب شکی وجود ندارد که آثار مورد نظر به بازی‌هایی کهن‌تر از تمدن مصر و سومر مربوط می‌شوند. در مورد برخی از آن‌ها مانند تخته‌های عقاب‌گون یاد شده، احتمال زیادی وجودی دارد که منشا بازی‌هایی مانند آسب در مصر قلمداد شوند.

کهن‌ترین بازی تخته‌ای که با تمام ابزارها و وسایل آن کشف شده نیز به ایران زمین تعلق دارد و در گوشه‌ی جنوب غربی این قلمرو، در بافت تمدن میانرودان کشف شده است. آثار این بازی را برای نخستین بار سر لئونارد وولی^۶ در دهه‌ی ۱۹۲۰ م. هنگام خاک‌برداری گورستان سلطنتی شهر اور در میان‌رودان کشف کرد و آن را به همین دلیل بازی سلطنتی اور نامید.^۷ بازی یاد شده بر روی تخته‌هایی انجام می‌پذیرد و با مهره‌ها و تاس-

^۶ Sir Leonard Woolley

^۷ Finkel, 2008 (B).



به این ترتیب عقاب‌های یاد شده شکل نخستین بازی آسب^۵ در مصر را نشان می‌دهند که دقیقاً به همین ترتیب و با همین آرایش ساخته می‌شده است و برای مدت‌ها کهنترین بازی دنیا دانسته می‌شد. تاریخی که برای ساخت این اشیا پیشنهاد شده، بین ۳۵۰۰ تا ۳۲۰۰ پیش از میلاد است

^۵ Aseb



نخستین اطلاعات درباره قواعد انجام این بازی به مدت‌ها بعد یعنی

سال‌های ۱۷۷ یا ۱۷۶ پیش از میلاد برمی‌گردد. در این تاریخ کتیبه‌ای در

شهر بابل نوشته شده که قواعد حاکم بر این بازی را شرح داده است. بازی

یاد شده مانند سنت که در مصر رواج داشت، نوعی مسابقه شبیه‌سازی شده

است و به احتمال زیاد جد بازی تخته‌نرد بعدی محسوب می‌شود. در یکی

از بخش‌های کاخ خُرساباد^{۱۱} که توسط شروکین دوم پادشاه آشور (۷۰۵-

هایی همراه است. گورستان یاد شده در حدود سال ۲۶۰۰ پیش از میلاد

تاسیس شده و بنابراین بازی یافت شده یکی از کهن‌ترین بازی‌هایی است

که درباره‌اش داده‌های کافی در دست داریم.^۸ آنچه که در گورستان

سلطنتی اور پیدا شد مجموعه‌ای از مهره‌ها، تاس‌ها و چوب‌های بازی است

که به همراه تخته چندخانه‌ای بازی کنار هم نهاده شده بودند.^۹ تاس بازی

هرمی شکل و چهاروجهی است و بازیکنان در دو گروه سپید و سیاه

می‌گنجند و با هفت مهره و سه تاس بازی می‌کنند.^{۱۰}

^۸ Finkel, 1991.

^۹ Finkel, 1995.

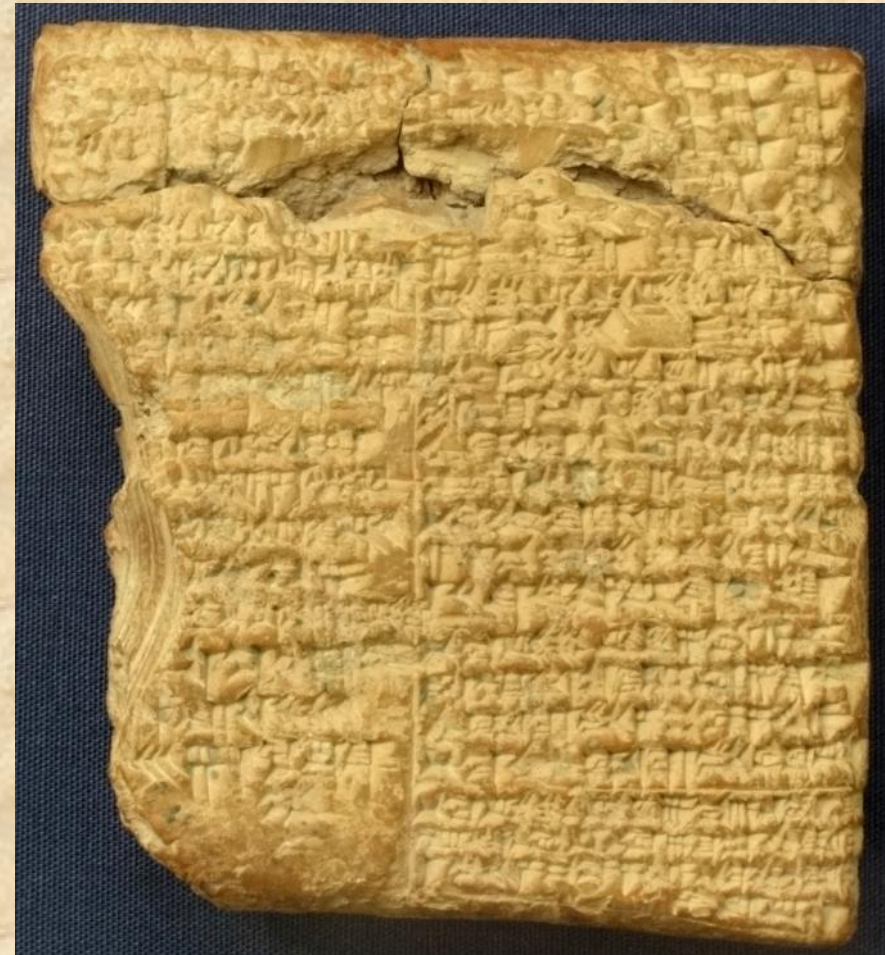
^{۱۰} Becker, 2008: 11-15; Finkel, 2008: 16-32.

^{۱۱} (دژ سارگن یا دژ شروکین یا Dur-Sharrukin) Khorsabad

۷۲۱ پیش از میلاد) ساخته شده شکلی از تخته این بازی و خانه‌های آن روی زمین نقش شده است و آشکار است که به شکلی ساده آن را روی زمین نیز بازی می‌کرده‌اند.



بازی سلطنتی اور و لوحی که درباره‌ی آن است (راست). در بالا خطوط کف کاخ خرساباد را می‌بینید که تقلیدی از خانه‌های این بازی است.



روی هشت یا ده ردیف انجام می‌پذیرفته است. اَشْتِ پَدَه به معنای هشت‌پا است و نشان می‌دهد که بازی مورد نظر روی هشت خانه انجام می‌گرفته است.

در میان بازی‌هایی که در این فهرست می‌توان یافت نمونه‌های جالبی مانند ریختن تاس، بازی با توپ، بازی کردن با نی‌های اسباب‌بازی که از برگ درست شده‌اند، حدس زدن فکر دیگری، بازی کردن با کارت-های بازی، بازی کردن با کمان اسباب‌بازی و تقلید کردن حرکت افراد معلول را می‌توان یافت. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که طیف وسیعی از سرگرمی‌ها و تفریح‌هایی که به صورت گروهی انجام می‌پذیرفته‌اند از دید بودا در رده‌ی بازی‌ها گنجانده شده و حرام اعلام شده‌اند.

در میان منابع نوشتاری، کهن‌ترین فهرست بازی‌های به دست آمده، فهرست بازی‌های بودا نامیده می‌شود. این فهرست بازی‌ها را در ترجمه ت. و. رایس دیویدز^{۱۲} از کتاب «برهماجایاسوتا»^{۱۳} می‌توان بازیافت. در این متن که به خود بودا منسوب است و به احتمال زیاد در قرن چهارم یا پنجم پیش از میلاد نوشته شده فهرستی از شانزده بازی، پشت سر هم، ردیف شده و چنین آمده که بودا به شاگردان خود گفت که این بازی‌ها را انجام نخواهد داد. به عبارت دیگر در این‌جا با فهرستی از بازی‌ها روبرو هستیم که درآیین بودایی حرام اعلام شده است. بسیار جالب است که یکی از این بازی‌ها، اَشْتِ پَدَه یعنی همان شترنج بعدی نامیده شده است؛ هرچند به احتمال زیاد بازی شترنج به شکل امروزی آن هنوز در آن زمان تکامل نیافته بود و این یکی از اشکال کهن بازی‌های تخته‌ای را نشان می‌دهد که

¹² T.W. Rhys Davids

¹³ Brahmajalasutta

۲. تا پیش از کشف بازی‌های جیرفت، باستان‌شناسان کهن‌ترین بازی تخته‌ای دنیا را مصری می‌پنداشتند. این بازی سنّت^{۱۴} نام دارد و به احتمال زیاد در اواخر هزاره‌ی چهارم پ.م در سرزمین مصر رایج داشته است اما نخستین نشانه‌های آن را در زمان گذار دوران پیشادودمانی به دودمان نخست فراعنه مصر یعنی در حدود سال ۳۱۰۰ پیش از میلاد می‌بینیم. نقش‌هایی که فراعنه را در حال بازی سنّت نشان می‌دهند و نمونه‌های سفالی یا دست‌ساخته از این بازی در گور بسیاری از فرعون‌ها یافت شده‌اند. در مقبره مرکن رع^{۱۵} (۲۷۰۰-۳۳۰۰ پیش از میلاد) نمونه‌ای از این تصویر را می‌بینیم. نقاشی‌های دیگری در گور فراعنه دودمان سوم دیده می‌شوند. به عنوان مثال هسی^{۱۶} (۲۶۱۳-۲۶۸۶ پیش از میلاد) و راشپس^{۱۷}

(حدود ۲۵۰۰ پیش از میلاد) از فرعون‌های این دودمان هستند که نمونه‌های این بازی را در گور خود دارند. در قرن شانزدهم پیش از میلاد که سلسله‌ی پادشاهی نو در مصر به قدرت رسید، بازی سنّت به یکی از عناصر دینی رایج در مصر تبدیل شده بود.

در بازی سنت نقش اصلی بر عهده‌ی بخت و تقدیر است. دیدگاه تقدیرگرایانه و جبرگرایی مصری بر این باور بود که کسانی که بازیکنان بهتری هستند، مورد لطف خدایان بزرگ مصری نیز قرار دارند و به عبارت دیگر بازی نوعی ابزار و دستگاه سنجش احتمال رستگاری افراد بود. خدایانی که لطفشان به کامیابی در این بازی منتهی می‌شد عبارت بودند از: رع، توت و در برخی از اسناد اُزیریس.^{۱۸}

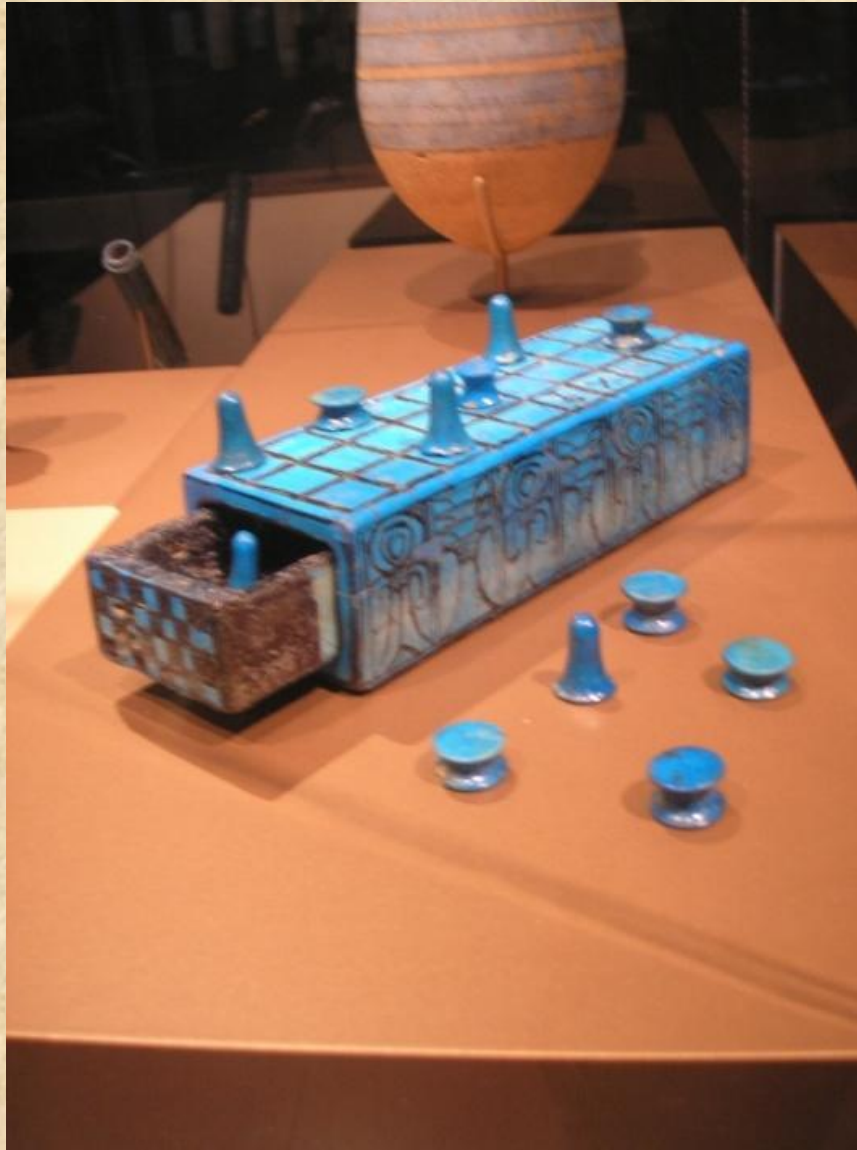
¹⁴ Senet

¹⁵ Merknera

¹⁶ Hesy

¹⁷ Rashepes

¹⁸ Osiris



بالا و راست: تخته و مهره‌های بازی آسب

بازی سِنت در نهایت بدین دلیل در گور پادشاهان و افراد بلندمرتبه نهاده می‌شد که هم‌چون نمادی برای گذار به زندگی پس از مرگ و رستگاری در آن مورد پذیرش قرار گرفته بود. در «کتاب مردگان» فصل هفدهم اشاره‌ای به این دیده می‌شود. بازی سِنت به تدریج در منطقه آسورستان، قبرس و کرت یافت هرچند دلالت مصری مرسوم در میان مصریان را نشان نمی‌داد.



یکی دیگر از کهن‌ترین بازی‌های تخته‌ای دنیا، بازی مِهِن^{۱۹} است که در گور فراعنه مصری یافته شده است. مِهِن نام ایزدبانویی مارگونه است که بر مبنای اساطیر مصری در زمانی که خورشید مسیری واژگونه روز یعنی از باختر به خاور در هنگام شب طی می‌کند، نگهبان رَع یا خدای خورشید محسوب می‌شود. درگور فراعنه‌ای که به ویژه در دودمان کهن می‌زیستند، نقش‌هایی بر دیوار یافت شده و نمونه‌هایی از تخته این بازی به دست آمده که نشان می‌دهد به احتمال زیاد مِهِن نام یک بازی تخته‌ای و دو نفره بوده است. تخته‌های یاد شده یک مار نشان می‌دهند که بدن وی با خطوطی موازی به خانه‌هایی پیاپی تقسیم شده است. نمونه‌های چندی از تخته‌های یاد شده، شماره‌های متفاوتی را برای این تعداد خانه‌ها به دست

می‌دهند بنابراین چنین به نظر می‌رسد که تعداد خانه‌ها در نوع بازی و انجام آن تاثیر چندانی نداشته است.

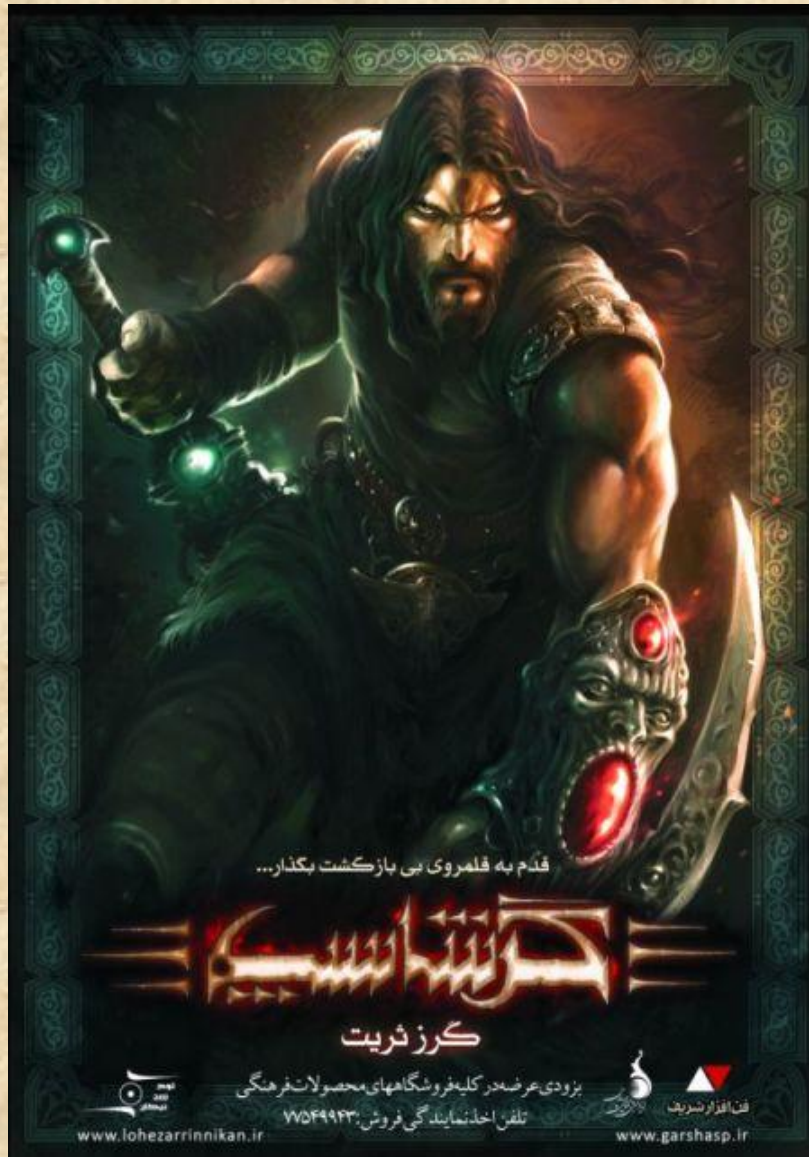
اشیایی که در گورهای یاد شده، به ویژه در گور هورِهسی^{۲۰}، پیدا شده نشان می‌دهد که به احتمال زیاد مهره‌هایی که با آن بازی می‌کرده‌اند به شکل شیر نر یا ماده تراشیده شده بود. احتمالاً بازی با سه تا شش مهره انجام می‌پذیرفته اما هیچ اطلاعی در مورد نوع انجام بازی و قواعد حاکم بر آن در دست نیست. آخرین نشانه از بازی مِهِن را در حدود سال ۷۰۰ پیش از میلاد در نقشی که دیوار یک مقبره کشیده شده می‌توان یافت. در این زمان بازی مِهِن از یادها رفته بود و هنرمندی که این نقش را بر دیوار کشیده تنها از نقش‌های قدیمی موجود در گور فراعنه هزاره سوم پیش از

¹⁹ Mehen

²⁰ Hor-Hesi

می‌تواند تقلید می‌کرده است. به احتمال زیاد زمان اوج رواج این بازی میان

سال ۳۰۰۰ تا ۲۳۰۰ پیش از میلاد بوده است.



بازی گرشاسپ، نمونه‌ای موفق از بازیهای رایانه‌ای ایرانی



نقشی از ملکه سرگرم بازی آسب، بر دیوار مقبره‌ی نِفرتاری



تذکره العیون فی احوال اوتاد الشمسیون

(الْأَخْبَارِ الْجَدِيدِ فِي الْأَحْوَالِ أَهْلِ الْخَوْرشِيدِ)

راویان آثار و ناظران اعمال و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار

چنین روایت کرده‌اند که روزگاری در بلاد فارس شهری بود که طهرانش

می‌خواندند و در این شهر کانونی بود که خورشید می‌گفتندش و مردمی در

این انجمن گرد آمده بودند از اطراف و اکناف عالم که هریک نادره‌ی دهر

بودند و یکی از یکی غریبتر.

گویند چون زمانی بر این کانون بر آمد، رسمی شگفت در میان این طایفه

پدیدار شد و آن انگاره‌گیری بود. و آن چنین بود که خلائق هر چه از

دهانشان در می‌آمد به یکدیگر همی‌گفتند و غریب آن که این آیین به

داوری و عداوت در میانشان نمی‌فزود و همه از این تبادلات انگاره اظهار

امتنان و شعف و بهروزی می‌نمودند.

اما بعد، چنان حادث شد که دوستان قدیم به ناسخ این خطوط

چنین انگاره بدادند که انگاره دادن‌ام به دیگران اندک است و ناکافی، و این

انگاره دادن درباره‌ی انگاره دادن را در لسان اهل زروان تسلسل‌الانگاریه

می‌نامند و آن از جنس دور است در منطق. پس از این صفت که بر ما

موصول گشته بود غیرتمان بجنیید و گفتیم انگاره‌ای دهیم تمام و کمال به

یاران و عیاران و همراهان گذشته و حال. این دفتر انگاره‌ها هفت هشت

سال پیش در قالب رساله‌ی وزین «تذکره الاعضاء» شرف انتشار یافت و

بحران فقر انگاره را در جهان به کلی برطرف کرد. پس چون زمانی بر این

ماجرا بر آمد، بار دیگر علایم فتنه و آشوب از گوشه و کنار برخاست و ما

را به علم جفر و رمل معلوم شد که مشکل در سیاستهای دولت و مسائل

بین‌المللی ریشه ندارد، که خاستگاهش همانا قحط انگاره در میان قاطبه‌ی

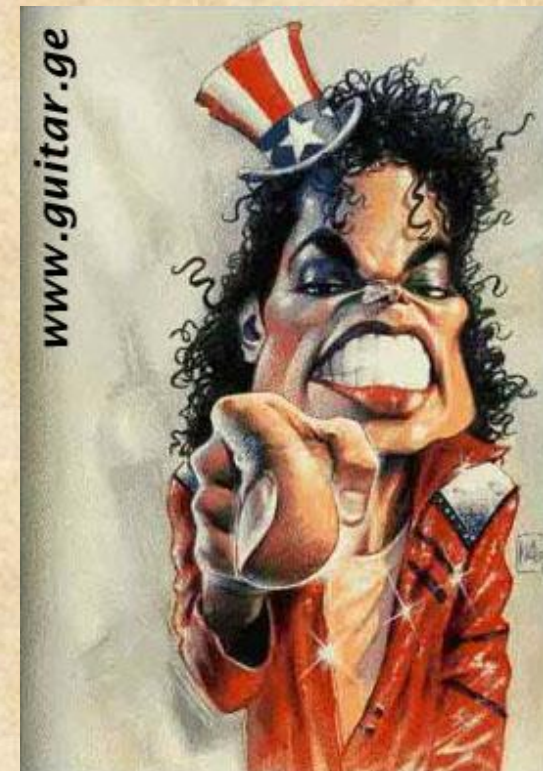
خلق است. پس بار دیگر تذکره نویسی از سر گرفتیم بدان امید که فتنه به شکلی روحانی رفع گردد! فهذا الكتابنا، مع الاملد که فهو مقبول و مفید و صیستمتیکالی سودمند!

سید محمد شروین وکیلی طباطبایی تبریزی

قریه‌ی اکباتان، از بلاد طهران

آن قطب قبیله‌ی مهندسان، آن قبیله‌ی قافله‌ی سازندگان ساختمان، آن دبیر انجمنهای بسیار زیاد، آن آشنا به رموز مهندسی بنا و بنیاد و ستاد، شیخنا و مولانا، حضرت استاد، سلطان العرفا شیخ پیمان اعتماد، رهبر جماعه‌ الاخوان الشمس الجدید بود و صاحب شال سرخ و کفش سپید بود و احیاگر ستاره‌های فراوان، من جمله خورشید بود.

گویند هنوز در عصر صباوت بود که به معجزه کردن آغاز کرد و هرچه را با دست لمس می‌فرمود بلافاصله احیا می‌شد. نخست کیمیاگران در کارش تشکیک کردند و گمان بردند که احیا کردنش در مخالفت با عمل شریف اکسیداسیون صورت همی‌پذیرد. اما به زودی معلوم شد که چنین نیست و شیخ سازمانها را نیز با سرعت نور احیا می‌فرماید. پس از آن



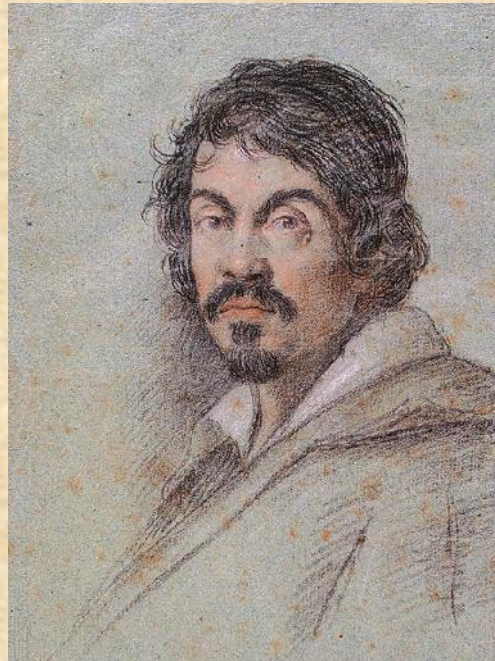
پس ارادت کیمیاگران و اختریینان و جادوگران به وی افزون شد و گویند به یمن یاری ایشان بود که در ترکمنستان و قفقاز و ملک یاجوج و ماجوج عمارتها همی ساخت و برجها هوا همی کرد!

پس مردمان از اطراف و اکناف بر او روی آوردند و اشیا و افراد بر درگاهش گردآمدند از آن کرامتی که وی داشت. گویند در نوبتی ده کتاب شیخ شروین و کیلی تبریزی - کثر الله کتبه- را به دست مسح کرد و فرمود که من اینها را به چاپ همی رسانم به ترفند سرمایه‌گذاری، اما هنوز ساعتی نگذشته بود که از زمین و زمان سرمایه‌گذاران خروشیدند و کاتب العلماء حسین کاظمیان با سپاهی جرار سر رسید و کتابها در طرفه‌العینی به چاپ رسید و دست شیخنا همچنان دست در جیب مانده بود و بیرون آمدنش را مجال نبود. در نوبتی دیگر به یک روز پروانه‌ی هفتصد انجمن و تشکل و موسسه را ابقا نمود و تمدید فرمود و از کرامت این عملش هفتاد کافر مسلمان شدند و هفتاد مسلمان کافر.

در سبب این معجزه‌ها گویند که روزی وی و علامه مسعود بربر و شیخ پویان مقدم به راهی همی رفتند و شیخ پیمان اعتماد ساعتی در باب اتحاد امور معقول و مشهود داد سخن همی داد و چندان در معضلات این مسئله غور همی فرمود که ملاصدرا و میرداماد در گور به رعشه افتادند و شیخ شهید سهروردی در پیکر پیرزالی حلول کرد و به دست و پایش افتاد تا شیخنا رضایت بداد و از اطالهی بحث در این مورد چشم پوشید و علما گفته‌اند که اگر آن روز ارواح طیبه‌ی حکما پا در میانی نکرده بودند آخرالزمان آغاز شده بود که یکی از نشانه‌هایش را -علاوه بر رفع فیلتر فیث‌بوغ و رفع مرضِ داءالمحمود- همین سخنان دانسته‌اند. از آن پس بود که ندایی از آسمان بر آمد و شیخنا به شکرانه‌ی موقوف ساختن این بحث مستجاب الدعوه گشت.



دو چهره‌پردازی نقاش از خویش، سمت چپ در قالب «باکوس بیمار»



فرانسیس آسیزی

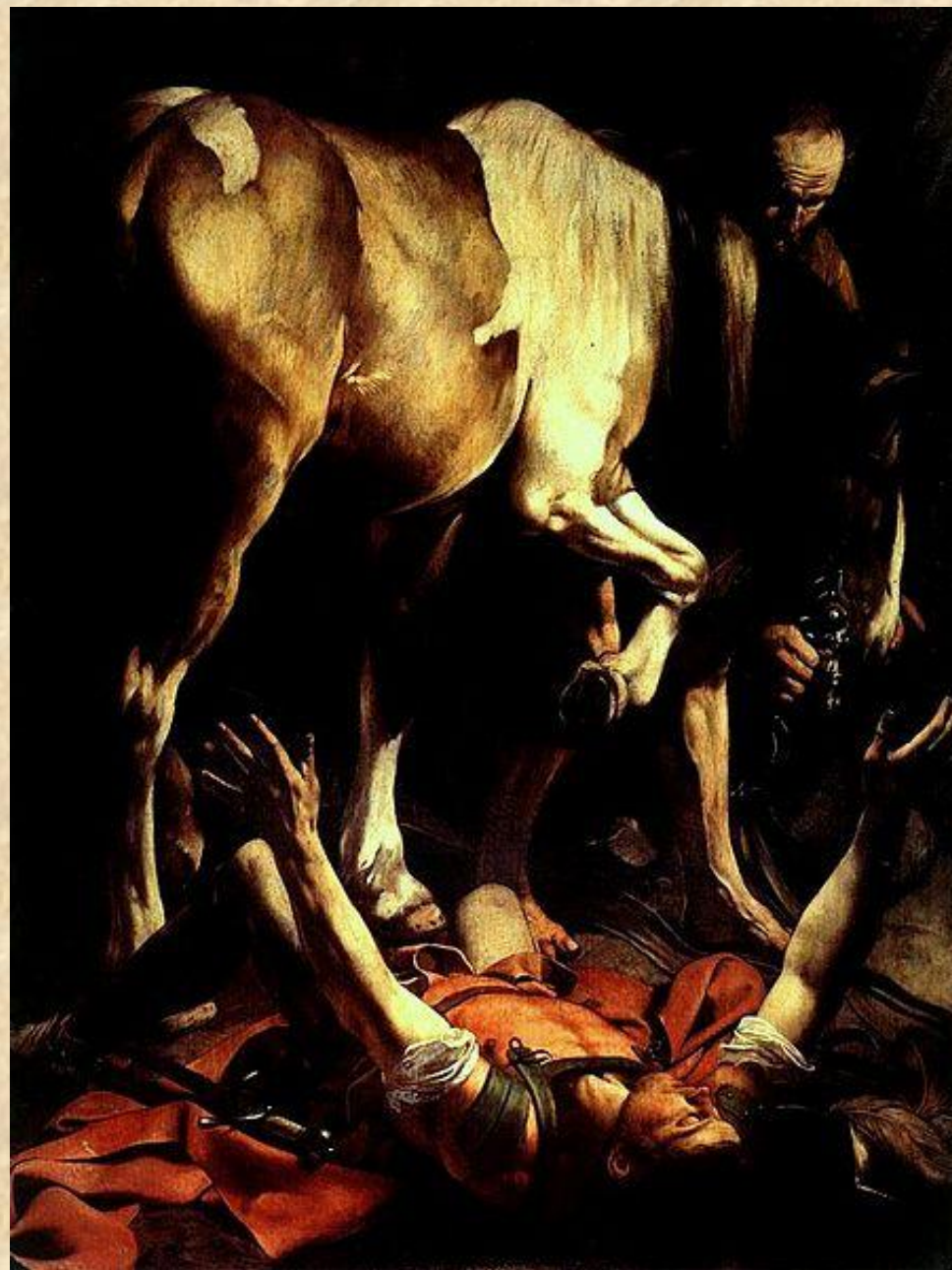
معرفی نقاشی

در شماره‌ی پیشین اثری از کاراواجیو را به عنوان آرایه به انتهای سیمرغ افزوده بودم که مورد توجه چند تنی از دوستان واقع شد. پس به این فکر افتادم که در هر شماره از سیمرغ نقاشی را هم با آثارش معرفی کنم. در این شماره، نقاشی‌های داستان مرگ مردونیه را از نیکولاس پوسین گرفته‌ام و نقاشی‌های همراه با اشعار نازک الملائکه را از ویلیام بلیک.

اینک در راستای فتح باب شماره‌ی پیشین، باز آثاری از میکل‌آنجلو مِریسی دی کاراواجیو (Michelangelo Merisi da Caravaggio) را نمایش می‌دهم. این نقاش ایتالیایی بین سالهای 1571 تا 1610 م. می‌زیست و یکی از پیشگامان نقاشی دوران نوزایی است و پدر جدِ مکتب باروک و موسس فن استفاده از سایه‌های سنگین (Tenebrism) در نقاشی محسوب می‌شود.



دو تابلو با مضمون به مسیحیت گرویدنِ پولس قدیس: 1601 م.



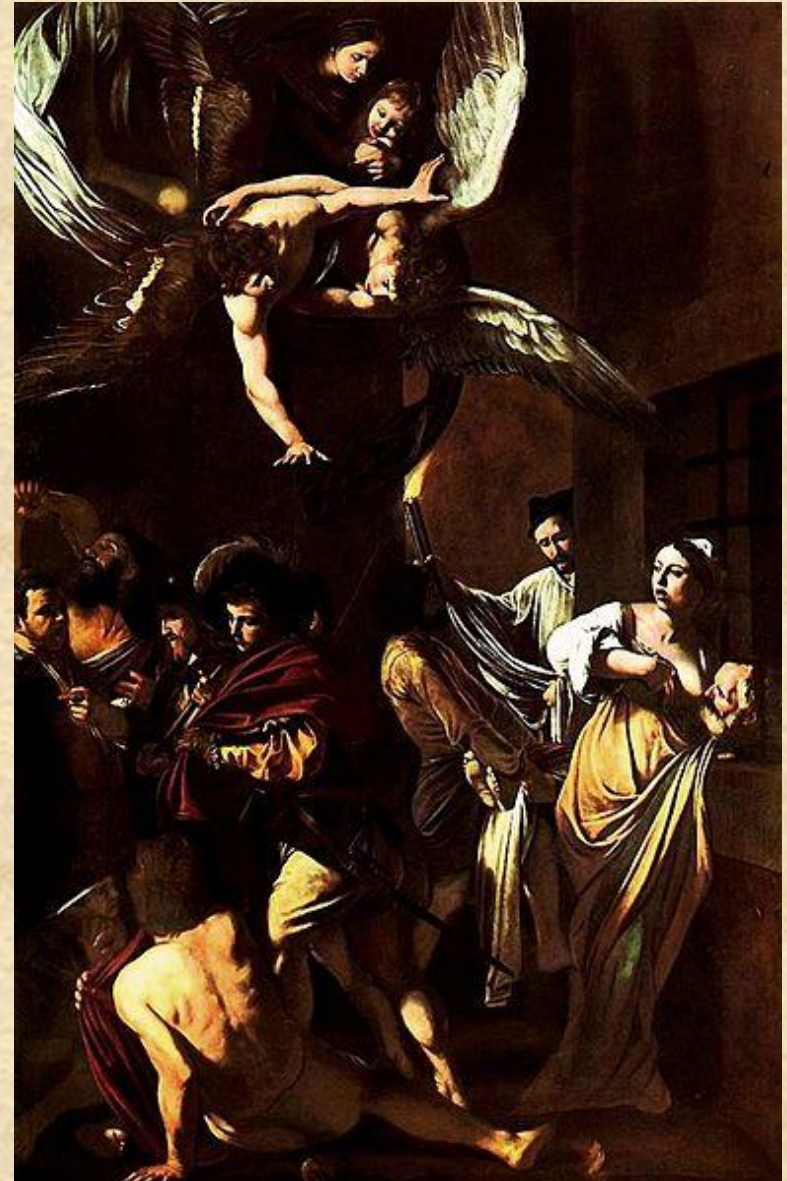


بازداشت مسیح: 1601 م.



بریدن سر

هولوفرته



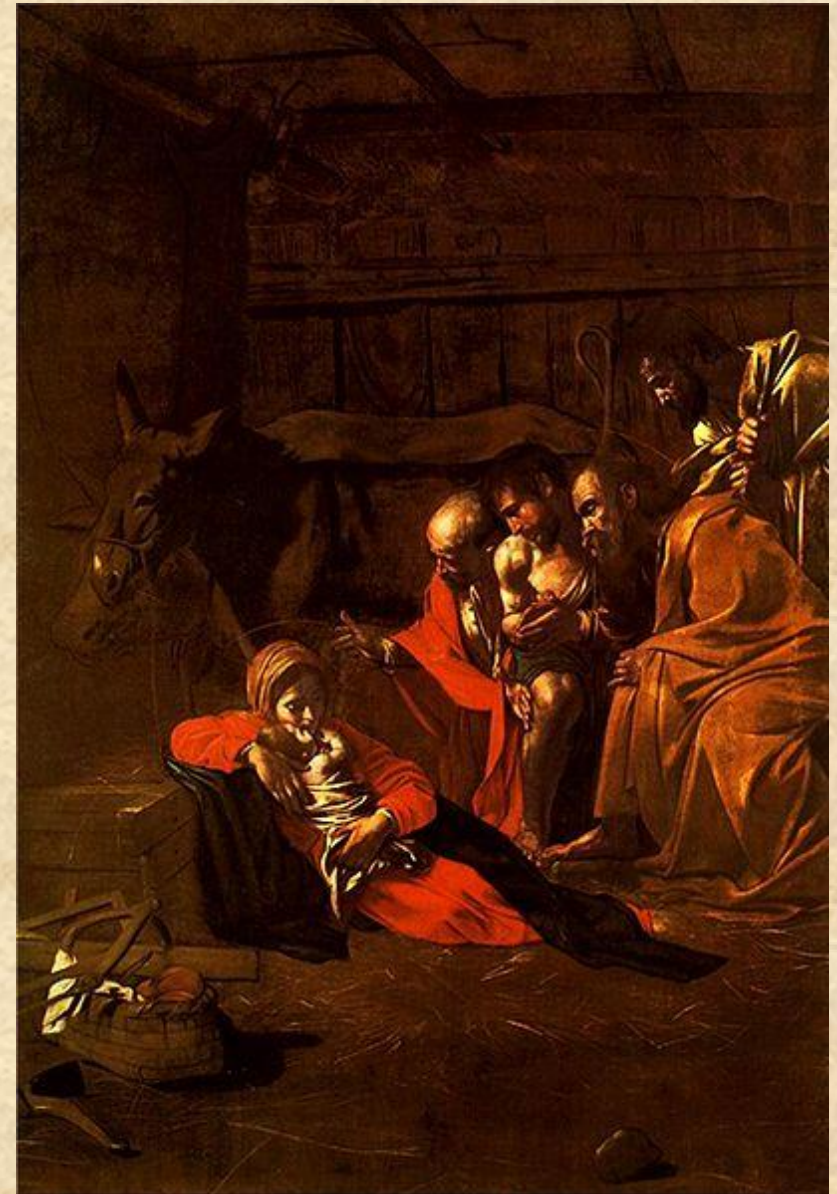
هفت نشان بخشش: 1606-1607 م.



گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

چنان که پیشتر نوشته بودم، این نشریه را به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشر می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند، چرا که دوستانِ دوستانِ من، دوستان من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرید، ای-میل مورد نظرتان را به نشانی sherwinvakili@yahoo.com ارسال کنید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین نشانی بفرستید. شماره‌های پیشین سیمرغ را در این نشانی خواهید یافت:

<http://soshians.ir/fa>



نیایش چوپانان